

سَمَاءُ الْعَرَبِ

شماره نشر
(۱۵۳)

وداع

شمسی خسروی
ویراستار: علی اعوانی

۱۳۸۸

خسروی، شمسی، ۱۳۵۰ -

وداع/ شمسی خسروی؛ ویراستار علی اعوانی -. تهران: انتشارات سازمان

عقیدتی سیاسی ارتش جمهوری اسلامی ایران (نشر اجا)، ۱۳۸۸.

۱۶۰ص. (نشر اجا، ۱۵۳)

شابک: ۱۸۰۰۰ ریال ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۷۵-۸

۰۱ شیرودی، علی اکبر، ۱۳۳۴ - ۱۳۶۰ - داستان. ۰۲ داستان های فارسی - قرن

۱۴. الف. اعوانی، علی، ۱۳۳۷ - ویراستار. ب. سازمان عقیدتی سیاسی ارتش

جمهوری اسلامی ایران. مدیریت انتشارات. ج. عنوان.

۴ و ۴۴۷۲ س/ PIR ۸۰۴۰ ۶۲/ ۸۳ فا

شماره کتابشناسی ملی ۱۹۳۷۰۵۱

وداع

نویسنده : شمسی خسروی

ویراستار : علی اعوانی

طرح روی جلد : جواد انصاری

حروفچین و صفحه آرا : مرضیه اعوانی

شمارگان : ۳۰۰۰ نسخه

نوبت و سال چاپ : اول / ۱۳۸۸

قیمت : ۱۸۰۰ تومان

ناشر : سازمان عقیدتی سیاسی ارتش (نشر اجا)

شابک : ISBN ۹۷۸-۹۶۴-۶۶۳۰-۷۵-۸

نشانی: تهران - صندوق پستی ۱۷۱۴ - ۱۱۱۵۵.

تلفن ۸۱۹۵۴۴۲۲ و دورنگار: ۸۸۴۱۱۰۴۷

مرکز عرضه محصولات فرهنگی ساعت اجا: تلفن: ۸۱۹۵۴۴۱۹-۲۲۹۳۹۱۲۴-۳۳۳۳۱۵۲۸

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است.

فصل اول

شیرآب گرم و سرد را باز کرد تو وان و رفت توی اتاق. از تو قفسه، لباس‌های ابودر را آورد. نگاه کرد به او که روی تخت، خودش را سینه‌خیز به این سو و آن سو می‌کشید و صداها می‌بهمی از دهانش در می‌آمد: «ما... ما... با... با...»

نشست کنارش. دست کشید رو موهای خرمایی و صاف او. کودک را بویید و بوسید. او را در آغوش گرفت و به حمام برد. لباس‌هایش را درآورد. شیر آب را بست و ابودر را تو وان سفید سنگی که پر از آب بود، گذاشت. کودک دست‌ها را رو به او گشود. خندید. نگاهش پر از التماس بود تا خود را در آغوش مادر جا کند.

– نه عزیزم. نمی‌شود بیایی بغلم. باید بشورمت. ببین چه خوب است آب بازی!...

ابودر نق زد و شهناز آرام آرام پشنگه‌های آب را رو تن او پاشید. سر و تنش را با شامپو بچه شست. بوی شامپو تو فضا پیچید و کف آن بر سر و تن نوزاد نشست. چقدر جای اکبر خالی بود. هروقت که بود، بچه‌ها را حمام می‌داد؛ هر دو را.

– من که هستم، باید استراحت کنی شهناز جان.

– خسته‌ای آخر. مگر من مرده‌ام که تو همه کارها را می‌کنی؟!

و اکبر دندان بر لب گذاشته بود؛ چه حرف‌ها می‌زنی شهناز خانم! خدا نکند که بمیری.

- تو نباشی، من چه خاکی به سرم بریزم؟!

او گفته و هر دو خندیده بودند.

ابوذر دست می‌کوبید تو آب و ذرات آب را رو صورت و لباس مشکی شهناز می‌پاشید.

- بازی کن عزیزم!

گفت و باز یاد اکبر افتاد. چقدر به ابوذر و عادلۀ علاقه داشت و آن دو را که می‌دید، گل از گلش می‌شکفت. گره درد آوری گلوی شهناز را فشرد. ابوذر را آب کشید و حوله را دور تن او پیچید که موها و صورتش از تمیزی می‌درخشید. لباس‌هایش را پوشاند. ابوذر دست می‌زد و می‌خندید. دو دندان کوچک ریز در لثۀ پایینی‌اش می‌درخشید.

- با... با... با...

بابا را شهناز به او آموخته بود، قبل از آخرین پرواز اکبر مصاحبه‌اش را تو تلویزیون پخش کرده بودند و او قربان صدقه اکبر رفته بود. «الهی قربان شکلت بشوم اکبر»

دو روز قبل او را دیده بود، اما همیشه به محض رفتن مردش، برای او دلتنگ می‌شد. انگار ماه‌ها از او دور بود.

- بیا عادلۀ، بابات.

عادلۀ زانو زده بود جلو تلویزیون و نگاهش از شوق درخشیده بود.

و شهناز ابوذر را که می‌خندید، به خود فشردۀ بود.

- بگو بابا...

آن قدر تکرار کرده بود تا ابوذر شش ماهه‌اش که فقط ب... ب...

می‌گفت، اندک اندک کلمه‌اش تکمیل شده بود و حالا بابا، بابا می‌کرد.

بریده بریده و مقطع. «مواظب عادی و ابو باش! از طرف من ببوسشان» صدای اکبر تو گوشی پیچید.

ابوذر را بوسید و او را شیر داد و روی تخت خواباند. پرده‌ها را کشید تا خانه قدری تاریک شود. سردردی که از ظهر آزارش می‌داد، ذره‌ذره شدت گرفته بود، قرص سردرد خورد با چند قطره‌ای آب. گوشی را برداشت و شماره گرفت. دلشوره عاده را داشت. صدای مادر را از آن سوی خط شنید. احوالپرسی کرد.

- عاده را نمی‌آوری؟ دلم براش شور می‌زند. نمی‌دانم چرا؟...
گفت که عاده دارد بازی می‌کند و هر وقت دلتنگی کرد، او را خواهد آورد.

- راستی ابوذر چطور است، خوابیده؟
- نه، ابوذر را حمام دادم. می‌خواهم بخوابانمش.
مادر نگران حالش بوده گفت که خوبم و جای نگرانی نیست. گوشی را که گذاشت، دراز کشید کنار ابوذر. موهای او را نوازش کرد و به داغ فراق اکبر اندیشید که در همه لحظه‌ها با او بود و رهایش نمی‌کرد و راحتش نمی‌گذاشت.

آن شب، بعد از اینکه میهمان‌هایش رسیدند، شام آورد و همگی خوردند. کباب دیگی را تازگی یاد گرفته بود و اغلب درست می‌کرد. اکبر می‌خورد و پلک‌ها را هم می‌گذاشت و تعریف می‌کرد.
- به‌به. آدم می‌خواهد انگشت‌هایش را هم بخورد، با این غذا چه کار کرده‌ای شهناز خانم؟

اصغر گفته بود: «زن داداش زنگ بزن به اکبر و بگو بیاید که همگی برویم شمال. بدون او مسافرت مزه ندارد.»
تا ساعت یک

شب ده بار رفته بود در خانه آقای شمسی پور^۱ که واحد روبه‌رویی بودند. هر بار در زده بود و کسی جوابش را نداده و ساعت یک شب به صدای پای آنها و باز و بسته شدن در، رفته بود بیرون. آرام زنگ در را فشرده و به میترا گفته بود می‌خواهد به پادگان تلفن کند. خانه تلفن نداشت و همیشه از منزل شمسی پور به هر جا که می‌خواست، تلفن می‌زد.

- الآن که خیلی دیر است. عزیزم، خودت که می‌دانی اکبر آقا از این که مزاحم مخابرات پادگان شوی، ناراحت می‌شود. برگشته بود توی خانه.

- نمی‌شود زنگ بزنم. اکبر گفته دیر وقت زنگ نزن به پادگان. صبح به صدای عادل که پتو را از روی عمو صغر و آقای شکوری کنار می‌زد و بابا بابا می‌کرد، بیدار شده بود. خیال کرده باباش آمده.

رو به مادر گفته و عادل را آورده بود آشپزخانه، همین‌جا بنشین بگذار عمو بخوابد. صبحانه را آماده می‌کرد که میترا سر برهنه و پابرهنه دویده بود توی خانه دست‌ها زیر بغل و آشفته. دندان‌هایش تریک تریک به هم می‌خوردند.

- چه سرد شده!

مانده بود حیران از اینکه میترا چه‌ش است؟ اولاً که می‌داند ما میهمان مرد داریم سر برهنه آمده اینجا. بعدش هم تو اردیبهشت ماه و سرما؟! مردم دارند هلاک می‌شوند از گرما!...

- راستی چرا روسری نداری؟

^۱ - خلبان شمسی پور، دوست و همسایه شهید شیروودی بود.

میترا سراپای خود را پاییده و زده بود رو گونه‌اش «خدا مرگم بدهد.»

روسی او را سر کرده و با مادر روبوسی کرده بود.

- چی شده؟ چرا رنگت پریده میترا؟

این را شهناز در حال ریختن آب جوش تو قوری چینی گل‌سرخ پرسیده و میترا سر تکان داده بود، دستپاچه و با اضطراب.

- هیچی... مگر قرار است طوری شده باشد؟!

- نمی‌دانم.

نمی‌دانست. فکرش را هم نمی‌کرد. میترا کنار مادر نشسته و آرام آرام با او حرف زده و هر لحظه حال مادر دگرگون‌تر شده بود و چشم‌هایش سرخ‌تر و رنگش پریده‌تر، «یا حسین مظلوم، یا امام هشتم.»

- مامان طوری شده؟

- نه، نه.

با تکان‌های پی‌درپی سر گفته و شهناز به انگشتان میترا که مداوم در هم قفل می‌شد و آزاد، نگاه کرده و به صدای در رفته بود بیرون. دو مرد، سراغ «شمسی‌پور» را گرفته بودند، بلند بالا و با چهره‌ای محزون.

- منزلشان واحد روبه‌رویی است.

با دست اشاره کرد و در را بست و دوباره صدای در بلند شده بود. این بار شمسی‌پور آمده بود تو.

- شهناز خانم! اصغر آقا و آقای شکوری کجا هستند؟

- تو اتاق خواب... خوابیده‌اند.

گفته بود که می‌خواهد آنها را ببرد خانه‌شان.

- دو تا میهمان دارم. ما مردها آن طرف صبحانه بخوریم شما خانم‌ها

این طرف و شهناز افتاده بود به لکنت و تعارف.

- نه، آخر درست نیست... زحمت شما می‌شود. شما تشریف بیاورید این طرف. میترا خانم هم که پیش ماست.

اشاره کرده بود به آشپزخانه و نگاه سرخ و بارانی مادر را دیده و گیج و حیران دویده بود سمت او.

- اینجا چه خبر شده؟ چرا حرف نمی‌زنید؟!

نگرانی برای بچه‌ها جانش را به لب رسانده بود.

- نکنه ابوذر تب دارد.

دست زده بود رو پیشانی او که تازه بیدار شده بود و تو رختخوابش دست و پا می‌زد و با جق‌جقه‌اش بازی می‌کرد.

- اینکه خوب است.

نگاه کرده بود تو صورت مادر، میترا و شمس‌پور «چرا حرف نمی‌زنید؟» اصغر و هدایت هم با چشم‌های پف کرده و خمیازه‌کشان تو پذیرایی بودند و با نگاه از شمس‌پور توضیح می‌خواستند.

- اینجا چه خبر است؟ محض رضای خدا یکی حرف بزند.

شمس‌پور رفته بود جلو. چیزی به اصغر و هدایت گفته و آن دو را برده بود بیرون و مادر تندتند رو زانویش زده و با «واویلا حسین» گفتن‌هایش، تپش قلب شهناز را تندتر کرده بود. دست او را گرفته و سر رو شانه‌اش گذاشته و سخت گریسته بود.

- تو را به خدا اگر مرا دوست داری بگو چی شده! اکبر طوری شده؟

از نگاه‌های حیران و پر از ترحم و درد آنها، به جان آمده و گوشی را برداشته بود که تلفن بزند پایگاه.

میترا، شمس‌پور را صدا زده و از شهناز خواهش کرده بود که این کار را نکند.

- راستش اکبر مجروح شده، طوری نیست. خوب می شود توکل کن به خدا. ما الآن می رویم پادگان ببینیم چه خبر شده.
- من هم می آیم.

مانتو و مقنعه اش را از گل چوبرختی برداشته بود.
- نه، شما درست نیست بیایید. آنجا همه مردند.
براق شده بود تو صورت شمس پور.
- چرا؟! من نظامی ام. درست نیست تو پادگان بیایم؟ مثل اینکه یادتان رفته هفته ای پنج روز تو بهداری پادگان کار می کنم. پا به پای مردها کار می کنم. حالا درست نیست!
پرخاش کرده و از شرم سر فرو افکنده و زار گریسته بود و ضجه زده بود.

- دست خودم نیست. دلم گواهی بد می دهد. حالم خوش نیست. مرا ببخشید. خواهش می کنم هر چه شده به من هم بگویید. صدایش می لرزید و تنش هم. سرما به جان او هم رخنه کرده بود. اردیبهشت ماه و سرما؟

عقربی را که در خواب چند شب قبل دیده بود، پیش چشمش جان می گرفت، رو سینه اش می افتاد و قلبش را می فشرد.
- دعا کن تا آرام بگیری. اکبر زخمی شده. قرار است بیاورندش پادگان.

رو به آسمان گرفته و فریادش تو ساختمان پیچیده و زده بود رو گونه اش.

- خداجان! اگر زخمی باشد، عیبی ندارد. اگر دست و پایش قطع شده باشد، باز هم راضی ام، اما اکبر مرا از من نگیر. همه کسم را از من نگیر!

تلفن زد به فرماندهی پایگاه.

- آقای روحی‌پور، من شاطرآبادی‌ام، همسر سروان شیروودی، تو را به خدا راست بگوئید اکبر طوری شده؟ اینجا کسی حرف نمی‌زند. انگار همه می‌دانند، به جز من بیچاره...

- نه خانم، دعا کنید! آرامش داشته باشید! هرچه خیر است پیش می‌آید.

تو پایگاه صدای گریه و شیون خلبان‌ها و دوستان اکبر پیچیده بود.
- شما را به خدا اگر چیزی شده بگوئید. پس چرا آنجا صدای گریه می‌آید؟

التماس‌هایش هم بی‌اثر مانده و جوابی نگرفته بود.

- تو باید آرامش داشته باشی شهناز جان. سوسن^۱ را ببین فکر کردی دوست داشت شوهرش شهید شود؟ شیرین^۲ را ببین چه صبورانه با شهادت احمد آقا کنار آمد.

براق شده بود تو صورت میترا که دست بر شانه او گذاشته و حرف می‌زد. با چه شهادتی خبر شهادت عزیزترین کس او را می‌داد؟ مگر نه اینکه اکبر همه کس شهناز بود؟ عشقش، امیدش، پدرش، مادرش و داروندارش ... نشست روی زمین و زار زد.

- مگر اکبر من شه... شهید...

صدای گریهٔ عادل و ابوذر بلند شده بود و مادر و میترا که سعی در آرام کردن او داشتند، حریفش نشده بودند. شهناز بلند شد بروی منزل شمسی‌پور و با صدای حق حق مردانه اصغر پشت در زمین‌گیر شده بود.

۱- همسر شهید حمیدرضا سهیلیان.

۲- همسر شهید احمد کشوری.

- از همان وقتی که زنگ زد و گفت بیا دنبال زن و بچه‌ام و ببرشان شمال، دلم گواهی این اتفاق را می‌داد. پیش از این به من گفته بود وقتی از شهادتم آگاه شدم، زنگ می‌زنم که بیایی بچه‌هایم را ببری پیش خودتان که تنها نمانند.

دلداریش که می‌دادند، حق می‌زد.

- حساب کنید با هزار امید بروید منزل عزیزتان که ببینیدش. خبرش را برایتان بیاورند. می‌دانید چقدر سخت است؟ من برادرم را از دست داده‌ام... عزیزم را...

شهناز دست برده بود طرف در و زانوهایش سست شده و از صدای گریه هدایت، اصغر و شمسی پور پلک برهم گذاشته و زیر پاهایش خالی شده و ساعت‌ها در بیهوشی به سر برده و بعد چشم گشوده و زنان سیاهپوش فامیل را دورادورش دیده بود، همه عزادار و گریان. هنوز رفتن و پر کشیدن اکبر را باور نداشت. از یادآوری روز شهادت اکبر، دندان بر لب گذاشت و دست بر شقیقه فشرد.

- خدایا! یعنی اکبر را با آن همه خوبی و مهربانی به من دادی که یک روز با رفتنش داغم کنی؟ خدا جانم، یعنی باور کنم که اکبر من زیر خاک سرد خوابیده و من اینجا عزادار او هستم؟!

زیر لب گفت و به ابوذر نگاه کرد که پلک‌هایش آرام آرام سنگین می‌شد. دست بر گونه او کشید.

- بخواب عزیز دل.

بغض فروخفته که از صبح آزارش می‌داد، باز شد. آرام گریست و اشک‌هایش بالش زیر سرش را خیس کرد. سی و پنج روز از رفتن اکبر گذشته بود و انگار سی و پنج سال.

- خدایا! یعنی نمی‌شود اکبر مرا بفرستی بیاید، ببینمش و بعد برود؟
این که خواسته زیادی نیست. خواستی مرد من شهید تو باشد، باشد.
ولی مگر من می‌توانم این همه دوری را تاب بیاورم. من بندهٔ زمینی‌ام.
طاقت رنج عظیم را ندارم. به من رحم نمی‌کنی، به بچه شش ماهه‌ام
رحم کن که هنوز بابا گفتن را یاد نگرفته، پدرش را از دست داده.
گفت و گریست. تنها آرزویش این بود که یکی بیاید و خبر بدهد
آنکه دیدید و تشییع کردید و به خاک سپردید، اکبر نبوده، شخص
دیگری بوده. اشتباه شده و اکبرمان زنده است، حی و حاضر.
به این خیال واهی که می‌اندیشید، چراغ دلش روشن می‌شد. لب‌خند
رو لبش می‌نشست. تلفیقی از اشک و لب‌خند بر چهره‌اش، او را زنی
اندوهگین اما امیدوار می‌نمود.
بارها به همین ترفند، اندیشیده بود و از خدا تقاضای زنده شدن اکبر
و دیدار مجدد او را می‌کرد.
- ای خدا برای تو که بزرگی، رحیمی و نمایندهٔ لطفی، کاری ندارد
که شوهر مرا به من برگردانی. من عاجزم از این که بی اکبر زندگی کنم
و تاب بیاورم.
زمزمه کرد و گریست، گریست، گریست. از صدای حق‌گريه‌اش،
ابوذر تکانی خورد و صورتش را جمع کرد، چشم‌ها بسته و لب‌ها بغض
آلود.
شهناز دست جلو دهان گرفت و صدا را تو سینه‌اش حبس کرد.
- بین مردم بی‌تابی نکنید. اجر زحمات مرا از بین نبرید. جلو
منافقین مرا دشمن شاد نکنید. صبوری در پیش بگیرید. مثل خانوادهٔ
احمد کشوری که از درون می‌سوختند و صدایشان در نمی‌آمد.

اکبر اینها را گفته بود و او در تمام مراسم عزاداری برای دل او سکوت کرده و بی هدف این سو و آن سو را نگریسته و بعد از شب هفت، داغ دلش تازه شده و به یاد اکبر آن قدر گریسته بود که اشک چشمش خشک شده بود و گریه که می کرد، اشک نداشت اما چشم هایش می سوخت و سکسکه وار هق هق می زد.

- خدایا اکبر مرا به من برگردان... من تاب این فراق را ندارم.
نشست پایین تخت، دو زانو و رو به قبله. اتاق تاریک تر شده بود.
- خدایا ازت می خواهم روی بنده روسیاهت را زمین نیندازی خدا جانم... گریه کرد و باز زار زد و التماس کرد.

صدای جیرجیر در تراس بلند شد. در به شدت به هم خورد و دوباره باز شد. شهناز از اتاق خواب بیرون رفت. وسط پذیرایی ایستاد.
پرده ها در جریان باد شدیدی تکان می خوردند. پرده توری بهار خواب بیرون می رفت. در بهار خواب به شدت تکان می خورد و شیشه پنجره ها می لرزیدند.

نوری توی فضای خانه پیچید. وحشت تمام وجود شهناز را خلید. باد زوزه می کشید. مچاله شد و بیرون را نگریست که یکسر سیاهی بود و هنوز هوهوی باد تو خانه می پیچید که او نشست روی زمین. به نوری که فضای تاریک خانه را روشن کرده بود، نگاه کرد. در بهار خواب دوباره باز و بسته شد، محکم. قلبش به شدت تند می زد و به سختی نفس می کشید. دست جلو صورت گرفت و زار گریست.

- خدایا مرا ببخش. من بنده تابع نفس توام. ناشکری ام را ببخش.
هیچ مقتضایی بالاتر از اقتضا و خواست تو نیست. خدا جانم از ناشکری ام بگذر. می دانم که خواست اکبر و خواست خودت این بوده، بعد از این به آن تن خواهم داد. راضی ام به رضای تو....

دست رو صورت گرفته بود و وحشت زده طلب مغفرت می کرد.
صورت و انگشتانش خیس اشک بود. صدای جیرجیر لولای در که قطع
شد، قرار گرفت و اتاق را پایید. نور سرگردان درون خانه رفته بود.
پرده ها سر جای خود بودند، آویخته و در بهار خواب کامل باز بود. شهناز
خدا را شکر کرد.
- راضی ام به رضای تو.

فصل دوم

صدای نی شاد، ضرب، تنبور و آواز کردی فضای اتاق‌ها و حیاط خانه را آکنده بود و دخترکان در میان دود خاکستری با لباس‌های پرچین رنگارنگ دورادور اتاق پا می‌کوبیدند و می‌چرخیدند. از سقف و دیوارها ریشه‌های رنگی آویخته بودند و فضای حیاط را چراغ‌های رنگی روشن کرده بود.

مادر دست عروس را گرفت و مرضیه پاکشان و پیچیده در تور عروسی، جلو درِ اتاق آمد. نیم‌نگاهی به اطراف انداخت. شهناز را که دید، نگاه دزدید تا قطره اشکی که تخم چشمش را سوزانده بود، از دید همه پنهان بماند. کسی کل کشید و نُقل پاشید و بچه‌ها با شوق برای جمع کردن سکه و نقل از زیر دست و پا این سو و آن سو.

شهناز با لباس بلند و پرچین که گل‌های درشت قهوه‌ای و شیری داشت پشت سر عروس کشیده شد. مهین صدا زد.

– دنبال ماشین عروس می‌رویم؟

سر تکان داد و دامن لباس عروس را که رو زمین کشیده می‌شد، بلند کرد و به‌دنبال او که دست در دست داماد، به طرف در حیاط می‌رفت، راه افتاد. دست رو شانه مرضیه گذاشت.

– ان شاءالله خوشبخت شوی خواهر کوچولو.

ته دل مرضیه لرزید و بغضی گلوگیر، قلبش را فشرد. برگشت و دست دور گردن شهناز انداخت و زار گریست. غم غربتی که داشت، در میان جمع میهمانانی که عروسی او را جشن می‌گرفتند، باور نکردنی بود. شهناز بینی بالا کشید و خود را از او جدا کرد.

- گریه ندارد که.

و به داماد که حیران و متأثر آن دو را نگاه می‌کرد، چشم دوخت.
- به زنت چیزی نمی‌گویی، دم آخری دارد اشکمان را درمی‌آورد؟
شوهر خواهرش سر تکان داد و دست دور شانه مرضیه انداخت. به او چه گفت که عروسی آرام گرفت و باز دود اسپند بود و عطر گُندر و کل کشیدن و کف زدن میهمان‌هایی که عروس و داماد را مشایعت می‌کردند و دعا برای باز شدن بخت شهناز و بقیه دخترها.
- ان‌شاءالله این دفعه نوبت توست، شهناز جان.

- شهناز دیگر باید سور عروسی را بدهی‌ها.

و بعضی سر شوخی را باز می‌کردند که نکند می‌خواهی ترشی بیندازی که مانده‌ای و نمی‌روی! و شهناز عهد کرده بود بماند و کار کند و در خدمت خانواده باشد و بر حسب اتفاق از وقتی با استخدامش در ارتش موافقت شده بود، مصمم‌تر شده و به کلی فکر ازدواج را از سر بیرون رانده بود.

هر بار که خواستگاری برایش آمده بود، بی‌آنکه بخواهد داماد را ببیند یا با او صحبت کند، بی‌هیچ قید و شرطی گفته بود: «قصد ازدواج ندارم.»

و مادر هر بار نشسته و با ته لهجه گُردی او را نصیحت کرده بود.
- خب دخترکم اشکال داماد را بگو. از خانواده‌اش خوش نمی‌آید یا از شکلش؟

و او سر تکان داده بود. «نمی‌خواهم شوهر کنم، زور که نیست.»
و حالا او شانزده ساله بود و در فامیل، کمتر دختری به این سن می‌رسید و هنوز ازدواج نکرده بود. به خواستگارهای مرضیه که فکر می‌کرد، عرق سرد بر پیشانی‌اش می‌نشست.
- نکند این دختر می‌خواهد برود پی بختش و به خاطر من سکوت کرده است! ...

و با همین اندیشه با مادر مشورت کرده و او سر خم کرده و تو صورت او خیره مانده بود.

- یعنی راستی راستی قصد نداری شوهر کنی؟

ابرو بالا انداخته و مادر رو دست خود زده بود.

- پشیمان می‌شوی مادر. فردا که همه رفتند و من سرم را گذاشتم زمین، تو می‌مانی و پشیمانی و حسرت. آن هم فایده ندارد. بین این همه خواستگار یکی را انتخاب کن تا بر و رو داری شوهر کن، برو.
- پشیمان نمی‌شوم. با مرضیه صحبت کن. او را شوهر بده. من حالا حالاها بیخ ریش شما هستم.

خندیده بود و مادر به‌جای آنکه پاسخ خنده او را بدهد، تلخ گریسته بود.

- به خاطر ما داری خودت را پاسوز می‌کنی.

دست رو موهای او کشیده بود که تارهای خاکستری لابه‌لای آنها دویده و دیگر برق شبق‌گونه گذشته‌ها را نداشت.

- به قول خودتان، هنوز بخت من باز نشده. دیر نمی‌شود، نترس.

و در همان چند دقیقه معلوم شده بود که مرضیه به زودی عروس خواهد شد، حتی اگر دو سال از شهناز کوچک‌تر باشد و حتی اگر فامیل در ظاهر و باطن پیچ‌کنند و سعی داشته باشند که راز در خانه ماندن

شهناز را بدانند و هزار عیب روی او بگذارند و یک کلاغ، چهل کلاغ کنند. از اتاق‌ها هنوز صدای شادی و پایکوبی می‌آمد.

مرضیه که تو ماشین عروس نشست، شهناز او را بوسید.

- خداحافظ... الهی خوشبخت...

نتوانست بقیه حرفش را ادامه بدهد. بغض در گلو مانده‌اش مانع شد.

- بیا برویم تو ماشین. یوسف منتظر است.

به صدای مهین رو برگرداند. قلبش مالا مال از غم بود. با مرضیه فاصله سنی چندانی نداشت، دوسال بزرگتر از او بود. هنوز دوره کودکی‌شان را کامل پشت سر نگذاشته بودند و او چه زود بزرگ شده بود و چه زودتر عروس؟! ... بازی‌های کودکانه، لج و لجبازی‌ها.

بازی با عروسک‌های پارچه‌ای و کتک‌کاری و ختم ماجرا با گریه یکی از آنها و داد و فریاد مادر، تو ذهنش تداعی شد.

- بس کنید، چقدر با هم دعوا می‌کنید شماها... جانم را به لبم رساندید.

به مادر نگاه کرد که نگاه بارانی‌اش، ماشین عروس را بدرقه می‌کرد. مهین دوباره او را صدا زد. دوید طرفش و دستش را کشید.

- بدو دیگر، ماشین رفت.

مادر را صدا زد و از او اجازه گرفت که همراه مهین و شوهرش باشد و مادر نگاهی گذرا انداخت و سر تکان داد که برو. رفتند طرف هیلمن شیرین رنگی که یوسف تو آن نشسته بود و مردی با پوستی روشن و چشمان درشت کنار او، پشت فرمان نشسته و دست چپش را یله کرده بود روی در. نگاه کرد به مهین.

- کی است این؟

مهمین خندید. لاغر بود و چابک و جلوتر از او به سمت هیلمن می‌رفت.

- دوست یوسف است. غریب است. می‌خواست بیاید دنبلمان که ما را برگرداند، گفتم بیا. خواست اسم مرد جوان را پرسد. نتوانست یا نخواست. به جدا شدن از مرضیه که بخشی از کودکی و نوجوانی‌اش را و تکه‌ای از وجود او را با خود می‌برد، اندیشید. دوباره چشم‌هایش پر آب شد. مهمین نشست رو صندلی عقب و او به سلامی اکتفا کرد.

یوسف کنار راننده نشسته بود. حالش را پرسید. تشکر کرد و مهمین سر تکان داد. «دارند خواهرش را می‌برند، دماغ است.»

مرد جوان دستی لابه‌لای موهای صاف خرمایی که همه را به سمت عقب سرش شانه زده بود، کشید. پیراهن سفید یقه انگلیسی به تن داشت و شلوار فاستونی خاکستری‌اش تضاد جالبی با آن داشت. گفت: «مبارک باشد.»

شهناز به خود آمد. از تو آیینۀ جلو نگاه مرد را پایید. شنی را که سر و دستش را پوشانده بود، روی سر مرتب کرد.

- ممنون. ان شاءالله عروسی شما باشد.

- خدا نکند.

مرد گفت و یوسف خندید.

- وقتش رسید که آستین بالا بزنی اکبر جان. بیست و چهار ساعت است. از من یاد بگیر که چه زود دست به کار شدم و خودم را تو این هچل انداختم.

یوسف هنوز سرباز بود که زن گرفته بود. با این حرفش همگی خندیدند و مرد جوان زد زیر آواز. گیلکی می‌خواند و آهنگ صدایش

نشاط در فضا می‌پراکند و شهناز اندک‌اندک فراموش کرده بود آنچه را که غصه خوردن برای آن، بیهوده بود و راه به‌جایی نمی‌برد. گاه از اتوموبیل عروس که با تور و دسته‌های گل تزئین شده بود، جلو می‌افتادند و گاه عقب. مرد جوان که دوست یوسف، شوهر مهین بود، هنوز آواز می‌خواند.

شهناز هیچ چیز درباره او نمی‌دانست. سرش را برد بیخ گوش مهین. - اسم این آقا چی است؟

- اکبر. علی‌اکبر... خلبان است. شمالی است ولی در حال حاضر مأموریتش تو پایگاه کرمانشاه است. خانواده‌اش تنکابن هستند. مهین حرف می‌زد و شهناز چراغ‌های روشن اتوموبیل‌ها را و روشنایی‌های چراغ برق خیابان را می‌پایید تا نگاهش با نگاه مرد، تلاقی نکند. همیشه از این اتفاق می‌ترسید و از آن می‌گریخت. به خانه که رسیدند، پیاده شد.

- چند دقیقه صبر کنید، الآن بر می‌گردم.

دوید سمت خانه که در آن باز بود. زیر پایش یک موز نصفه خورده شده له شد. می‌دانست که تا صبح باید بیدار باشند و جمع کنند. سینی میوه را برداشت. کنار آن از شیرینی‌های مختلف مثل زبان و کاک مخصوص کرمانشاه چید و راه افتاد. سینی را داد به مهین و اشاره کرده به اکبر آقا.

- چرا ایشان تو عروسی نیامدند؟!

اکبر نگاه کرد و تشکر.

- دست شما درد نکند.

- زحمت کشیدید تشریف آوردید. شیرینی و میوه آوردم برایتان.

قابل ندارد.

شهناز گفت و عقب ایستاد. به خانه که برگشت. لباس عوض کرد و با خواهرهایش ایستاد به جمع کردن ظرف‌ها و تمیز کردن اتاق‌ها و مادر که بی‌حوصله بود و از رفتن مرضیه و دیدن جای خالی او رنج می‌کشید، اشک می‌ریخت و ظرف می‌شست.

فصل سوم

لباس‌هایش را که آویزان کرد روی طناب رخت، از تو کمد، آلبوم عکس پرنده‌ها را درآورد.

چند عکس رنگی جدید از دوستانش در بهداری گرفته بود. می‌دانستند شهناز مجموعه عکس پرنده‌ها را جمع می‌کند، از تو مجلات و حتی پوستره‌های دیواری، هر جا تصویر پرنده‌ای می‌دیدند یا اطلاعاتی به‌دست می‌آوردند، برای او می‌آوردند. چسب زد پشت تصاویر و یکی‌یکی آنها را چسباند. اطلاعات مربوط به هر عکس را زیر آن نوشت و به صدای خوش آمدگویی مادر از پشت پنجره، حیاط را پایید. مهین بود. جلو در اتاق با او روبوسی کرد.

- خوش آمدی.

مهین سرتکان داد.

- دوباره داری کفتر بازی می‌کنی.

به تصویر پرنده‌ها اشاره کرد و هر دو خندیدند.

- حاضر شو برویم خانه ما.

شهناز خمیازه کشید.

- خسته‌ام. از صبح یکسره خانه تمیز کرده‌ام و لباس شسته‌ام.

لباس‌هایی را که اول هر هفته می‌برد و در بیمارستان می‌پوشید، پنجشنبه‌ها می‌آورد. همه را پوشیده بود و باید آنها را می‌شست تا شنبه صبح با خود ببرد.

مهمین دوباره اصرار کرد تا حاضر شود. شهناز لباس‌های روی طناب رخت را نشان او داد.

- می‌بینی که همه لباس‌ها را شسته‌ام. با چی باید بیایم؟
از شیشه پنجره بیرون را پایید. نم باران بر شیشه فرو چکید. تند از در اتاق بیرون رفت. لباس‌ها را آورد و رو طناب رختی که به دیوار پاگرد طبقه بالا آویخته بودند، پهن کرد.

- تازه تو این باران کجا می‌خواهی بروی؟
اخم مهمین را که دید، خندید.
- در ضمن باید زودتر اطلاع می‌دادی. همین طور که کسی را دعوت نمی‌کنند.

مهمین شوخ و سرخوش داد کشید.
- مادر، من حریف دختر شما نمی‌شوم. تو را خدا بگویند اذیت نکند.
میهمان‌هایم منتظرند.

مادر آمد تو و جریان را پرسید. اصرار مکرر مهمین را که دید، دست شهناز را گرفت.

- خب برو مادر. دل دوستت را نشکن.
شهناز زیرچشمی مهمین را پایید که ریز می‌خندید و می‌دانست که برگ برنده را در دست دارد و شهناز، روی حرف مادرش چیزی نخواهد گفت. شهناز بین لباس‌های مرضیه که هنوز به خانه‌اش نبرده بود، یکی را انتخاب کرد و پوشید. پیراهن سبز جنگلی، بلند و آزاد.

آستین‌های حریر و کلوش لباس را نگاه کرد و به یاد مرضیه، دلتنگی به جان‌ش رخنه کرد.

مادر را پایید که بی‌صدا او را تماشا می‌کرد و لابد به مرضیه می‌اندیشید.

مادر را بوسید و راه افتاد. سرکوچه آریای سفید رنگ پارک شده بود. شهناز شالش را دور گردن پیچید: «آنجا را ببین»
مهین به عمد نگاه کرد به چهره شهناز. لبخند محوی تو چهره‌اش بود.

شهناز گفت. مهین نگاه کرد و سر فرو افکند.
- آره. اکبر آقااست. چه خوب. ایشان ما را می‌رساند.
- راستی اینجا چه می‌کند، این وقت غروب؟
از ذهنش گذشت و نپرسید. گفت که بهتر است با اکبر آقا نروند و تاکسی سوار شوند. مهین دستش را کشید.
- مرد خوبی است. ما را می‌رساند و خودش می‌رود. بیا...
اکبر از اتوموبیل بیرون آمد. احوالپرسی کرد و در عقب ماشین را باز کرد.

- بفرماید.

نشستند.

کسی چیزی نمی‌گفت. اکبر از عروس و داماد پرسید. منظورش مرضیه و شوهرش بود و شهناز زیر لبی تشکر کرد.
دور شهر چرخیدند. شهناز به پهلوی مهین سقلمه زد.
- مگر خانه تو میهمانی نیست؟ چرا نمی‌رویم؟
مهین سرتکان داد. چادرش را رو سر مرتب کرد و سر را قدری جلو برد. پچ‌پچ کرد و بلندتر گفت: اکبر آقا برو دنبال یوسف.

اکبر راند سمت پایگاه. تک سرفه زد و گلو صاف کرد.

- راستش...

مهین دست شهناز را گرفت و اکبر دوباره آه کشید. خواست چیزی بگوید که ناتمام ماند.

- من... من خواستم ببینم شما...

مهین خندید و شهناز پرسنده او و اکبر را کاوید.

- اکبر آقا حرفتان را بزنید. اینکه خجالت ندارد.

مهین گفت و اکبر خواستگاری کرد، بی حاشیه و بی مقدمه: «زن من می شوید؟»

برگشت عقب را نگاه کرد. مهین لب گزید. «مراقب باشید اکبر آقا»

شهناز دست برد سمت دستگیره: «اجازه بدهید من پیاده شوم،

خواهش می کنم.»

اکبر که گونه هایش از شرم سرخ شده بود، دست برد طرف گیجگاهش. این سو و آن سوی خیابان را کاوید و شهناز که از خشم تندتند نفس می کشید و سرتکان می داد، دوباره گفت که می خواهد پیاده شود و اکبر با کلافگی پیچید تو خیابان اصلی.

- اگر داروخانه پیدا کنیم، من قرص سردرد می خرم و بعد می رسانمتان.

برخورد شهناز چنان سریع و آشکار بود که اکبر نمی توانست پیگیر شود و از او جواب بخواهد. شهناز با غیظ نگاه مهین کرد. هوا تاریک شده بود اما نگاه غضب آلودش و برق خشمی را که در آن بود دیده می شد.

- این بود میهمانی ات؟ دستت درد نکند.

و این جمله پر تهدید و خشم را اکبر هم شنید «من جسارت نکردم خانم. قصد نداشتم ناراحتتان کنم.» چراغ‌های روشن داروخانه را که دید، اتوموبیل را پارک کرد و رفت پایین. شهناز غر زد. بغض کرده بود. - تو که می‌دانی من قصد ازدواج ندارم این چطور لقمه‌ای است که برای من گرفتی؟

مهین سر تکان داد.

- اصرار می‌کرد. چه کنم؟ این آقا که می‌بینی از شب عروسی مرضیه از میهمان‌دوستی و مرام تو خوشش آمده، خلبان است. تحصیل کرده و درست و حسابی است. می‌خواهی بمانی زن کی بشوی؟ هان؟ دردی تو سر شهناز پیچید. دندان بر لب گذاشت «وای... از دست تو دارم دیوانه می‌شوم.»

دست برد طرف سرش و بیرون را پایید. اکبر از داروخانه، قرص خریده بود. جلو در یکی در آورد و خورد. مهین سر تکان داد «بنده خدا از شدت نگرانی سر درد گرفته! دیشب که جریان خواستگاری تو را با یوسف در میان گذاشت، او بهش گفت که تو با ازدواج میانه خوبی نداری. ببین از اضطراب اینکه جواب رد بشنود، سر درد گرفته بنده خدا.»

شهناز غر زد.

- بگو مرا پیاده کند دم در خانه‌مان.

مهین اخم کرد. «حالا خواستگاری کرده. نخواستی بگو نه.» من که نمی‌توانستم همین طوری جواب رد بدهم. اکبر که آمد، سکوت در گرفت و تا وقتی جلو در خانه پیاده شدند، صدا از کسی درنیامد.



یوسف که آمد، سفره را انداختند. شهناز پارچ دوغ را آورد و نشست کنار مهین. روی پلو قدری خورش کدو ریخت. به صدای در آقاجان

رفت بیرون. از تو حیاط صدا زد «آقا یوسف یک آقایی با شما کار دارد. اسمش اکبر آقا است.»

شهناز به مهین نگاه کرد و گونه‌هایش گل انداخت. سر تکان داد.
- تو درست نمی‌شوی.

مهین خندید.

- به خدا من بهش نگفتم که اینجا مییم. لابد از یوسف شنیده.
مادر اشاره کرد که غذا سرد می‌شود. زود برگرد. یوسف رفت و ساعتی بعد برگشت. سفره جمع شده بود. شهناز برایش غذا و بعد هم چای آورد و یوسف سر به زیر و با صدایی آرام شام خورد و بعد رو کرد به آقای شاطرآبادی و همسرش.

- راستش این دوست من، استاد خلبان است. با جنگنده پرواز می‌کند. خانواده آبرومند و خوبی دارد. جوان است. می‌خواهد ازدواج کند، ولی شهناز خانم ایشان را نمی‌پذیرد.
نگاه آقاجان از مادر به شهناز چرخید.
- مگر کسی خواستگاری کرده؟

شهناز حرفی به میان نیاورده بود، با هیچ کس. مادر دست رو دامن آبی‌اش که گل‌های درشت زرد و سرخ داشت، کشید. نگاه تندی به شهناز انداخت.

- کی هست؟ چرا خبر نداده‌ای، دختر؟

او با غیظ به یوسف نگاه کرد.

- هرکس... آقا یوسف، شما که می‌دانید من... نمی‌خواهم ازدواج...
مادر زد رو زانوش.

- چرا لگد به بخت می‌زنی؟ بگذار بیاید ببینیم شاید قسمت شد.

گفت که نمی‌خواهد، کلافگی اکبر وقتی از او خواستگاری کرد و بلافاصله سردرد امانش نداد، پیش چشمش جان گرفت. به مهین گفته بود «به آقای شیروودی بگو حالا حالاها قصد ازدواج ندارم.» گمان می‌کرد همه چیز تمام شده است. آقا جان چایش را با حبه قندی که گوشه لپش بود، سر کشید.

- بگو بیاید یوسف جان. حرف می‌زنیم، شاید خوب باشد و این دختر ما را راضی کند که برود پی زندگیش.

- زندگی من همین است. عهد کرده‌ام تا جان دارم کار کنم و در خدمت شما باشم.

خواست بگوید که زبان به کام گرفت. اکبر که آمد، از شغلش گفت و از حقوق و مزایایش و از خانواده‌اش. گفت که از کودکی کار کرده، کشاورزی، آبیاری، تدریس خصوصی و خیلی کارهای دیگر. گفت که برای ادامه تحصیل در دبیرستان با خواهرش به تهران آمده و اتاق اجاره کرده و همیشه روی پای خودش بوده است و حالا هم همه چیز دارد. نیاز به جهیزیه نیست. می‌تواند بهترین زندگی را برای عروس تهیه کند. او حرف می‌زد و شهناز پشت در اتاق می‌شنید و لحظه لحظه یخ وجودش آب می‌شد و از گرمای حضور اکبر به باور می‌رسید که نیمه نارنجش را یافته و باید برود پی بخت و اقبالش. آن شب اکبر با او هم صحبت کرد و دانست آنچه او را در خانه نگه داشته، حس مسئولیت نسبت به خانواده است. خندید، از ته دل.

- تو که مثل خود منی. دوست داری کمک کنی، باشد. حتی لازم نیست به من بگویی یا اجازه بگیری. هر قدر که می‌توانی به خانواده خودت و من کمک کن. هر چه بیشتر، بهتر. من هم راضی خواهم بود و هم خدای من. اگر قسمت شد و زن من شدی، برای کارهای دیگر

مشورت کن، اما این مورد آن قدر مهم است که حتی اجازه مرا هم نمی‌خواهد.

نگاه کرد به صورت شهناز.

- باز هم حرفی هست؟

و شهناز دیگر بهانه‌ای نداشت. سر فروافکند و وقت خواست که بیشتر بیندیشد. اکبر دستی به گوشه سیبیل سیاه که او را به گردها شبیه‌تر می‌کرد تا به مردان تنکابن، کشید. «بهانه نیاور روز عقد را تعیین کن. من خیلی عجله دارم.»

خندید و شهناز هم. آن شب وقتی خواستگاران رفتند، مادر کنار شهناز نشست، فقط حیف که خانواده‌اش نیستند. اکبر به شهناز گفته بود که از کودکی روی پای خودش بوده و هر چه را او بپسندد، خانواده‌اش خواهند پسندید.

او به روزهای قبل می‌اندیشید و به اینکه چقدر از مهین دلخور بود، به خاطر اینکه می‌خواست واسطه ازدواج او شود و حالا قدر دوستی او را می‌دانست. کسی را به او معرفی کرده بود که رهاتر از هر قید و بندی بود. به زندگی اندیشید و به عشق. آلبوم پرنده‌ها را ورق زد. راستی اکبر شبیه کدام یک از اینهاست؟ او پاک است و عاشق آسمان، اما شبیه هیچ کس نیست. او فقط شبیه خودش است. مردی شبیه خودش...

فصل چهارم

شعلهٔ اجاق را کم کرد و ایستاد جلو پنجره، تا آمدن شهناز را ببیند. بوی خورش فسنگان توی فضای خانه پیچیده بود. به تمام سال‌هایی که از نوجوانی‌اش تک و تنها و گاه با خواهرش محترم و گاه با رقیه در اتاق‌های اجاره‌ای زندگی کرده بود، اندیشید. حاصل همهٔ آنها این بود که زندگی را یاد گرفته بود. غذا درست کردن، فکر کردن و دوست داشتن کسی را که او را از تنهایی در آورد و او شهناز را دوست داشت، با همهٔ وجود. روزهایی که شهناز دیرتر می‌آمد، او غذا در ست می‌کرد. تندتند خانه را جمع می‌کرد و ظرفی اگر تو ظرفشویی مانده بود، می‌شست تا وقتی همسرش می‌آید، حضور او را حس کند. نگاهش از شادی بدرخشد و چشم‌ها را هم بگذارد و به عادت همیشه بگوید «تو لنگه نداری اکبر. یکدانه‌ای و خدا تو را به من بخشیده است. من با تو خوشبخت‌ترین زن دنیایم.»

همین‌ها را که می‌شنید، بیشتر دلش می‌خواست در خدمت خانه و زندگی‌اش باشد و در کنار زنی که همهٔ دنیای اوست. در ماه‌هایی که از عروسی‌شان می‌گذشت، نگذاشته بود زنش کمترین رنجی متحمل شود، اما حالا باید می‌رفت. مأموریت غرب را به او و چند خلبان جنگنده دیگر داده بودند.

شهناز کم سن‌تر از آن بود که درک دوری و مصیبت فراق را داشته باشد. تازه شانزده سالگی را پشت سر گذاشته و به شدت به کار و زندگی همسرش وابسته بود.

از خم کوچه پیچید، برای اکبر دست تکان داد. سلام زیر لبی گفت و اکبر از همان پشت پنجره جواب سلامش را داد. در را به رویش گشود و شهناز سنگین و خسته وارد اتاق شد. پلک‌ها را هم گذاشت و بو کشید «به‌به چه بوهای خوبی!...»

اکبر خسته نباشی گفت و برایش چایی آورد. شهناز ماه‌های آخر بارداری را می‌گذراند و حسابی سنگین شده بود و کار خسته‌اش می‌کرد. - خستگی در کن که عصر برویم بازار، دور بزنیم.

می‌خواست او را ببرد بیرون و موضوع مأموریت و اینکه باید با محترم به خانه او برود را کم‌کم برایش بگوید. بعد از ظهر راه افتادند طرف بازار. اکبر دست در دست شهناز قدم می‌زد و هر وقت قیافهٔ تکیدهٔ او را می‌دید، دستش را محکم‌تر می‌فشرد.

- پیاده‌روی برایت خوب است. راه بیا از صبح تا غروب تو اداره نشسته‌ای، یک کم راه بروی حالت جا می‌آید تنبل خانم. و شهناز دو مرد را با شلوار گردی و دستار بر سر دید، دستش را آرام کشید.

- اکبر کرمانشاه شهر سنتی است. مردمش تعصبات خاصی دارند. دست مرا نگیر. خجالت می‌کشم. خندید.

- مگر به من نامحرمی؟ بگو ببینم چرا باید دستت را نگیرم؟

و شهناز دوباره به مردان گُرد نگاه کرد که آن سوی خیابان و چند قدم جلوتر از زنان خود راه می‌رفتند و حتی قدم زدن با زن را عیب می‌دانستند. اکبر این عقاید را قبول نداشت.

- زن دوست دارد که با مردش راه برود. حمایت او را حس کند و از این همراهی لذت ببرد. چرا باید مرد و زن تو خیابان دور از هم راه بروند؟ چه معنی‌ای دارد؟

شهناز از پشت ویتترین، پیراهن چیندار قهوه‌ای را پسندید. اکبر نگاه کرد.

- خیلی قشنگ است. برویم بیوش.

پوشید به تنش برازنده بود. سه تای دیگر هم به اصرار اکبر خرید.

- خیلی لباس دارم اکبر جان.

- نه. باید تنوع داشته باشد.

برگشتنی رفت تو چلوکبابی که رقص نور و ریشه‌های سرخ سر در آن، محیط اطراف را روشن کرده بود.

- برویم خانه، یک چیزی می‌خوریم.

شهناز گفت و اکبر لیوانش را پر آب کرد و سرکشید.

- این همه پیاده‌روی کردیم. خسته‌ات کردم که چلوکباب بهت مزه

بده.

- دستت درد نکند. همین که پیشم باشی، کافی است.

اکبر سر فرو افکند. به وابستگی شهناز به خودش که فکر می‌کرد، ذهنش برمی‌آشفست. او هدیه‌ای آسمانی بود، در اوج تنهایی و بی‌کسی‌اش در کرمانشاه، اما با آشوبی که ضدانقلاب در غرب راه انداخته، باید همه نیروها بسیج می‌شدند تا کشور را از این بلوا و تنش نجات دهند. خلبانان جنگنده و نیروهای دیگر نمی‌توانند بنشینند و به

توبره کشیدن خاک وطن به دست اجنبی‌ها را تماشا کنند. اگر قرار است کسی کاری کند. همین حالا وقت آن است، نه یک وقت دیگر. کشور ما از دشمن داخلی به ذلت کشیده می‌شود، و گرنه دشمن خارجی که تکلیفش روشن است و موضع مشخصی دارد. دشمن داخلی را نمی‌شود حساب کرد که از کدام ناحیه و چه وقت ضربه خواهد زد. - اکبر منظورت از این حرف‌ها چیست؟ تو هیچ وقت از کار و محیط کار برای من حرف نمی‌زدی!

حواسش را جمع کرد. همه حرف‌هایی را که در طول این چند روز آماده کرده بود تا برای شهناز بگوید و او را آماده کند، گفته بود. نفس راحتی کشید. حالا باید جمله آخر را می‌گفت و خودش را خلاص می‌کرد. گفت: منظورم این است که اگر چه تو در شرایط مناسبی نیستی و من باید هر لحظه در کنارت باشم. ولی ازت می‌خواهم برای مدتی بروی خانه محترم. من مأموریت دارم عزیز دلم. باید مدتی در غرب باشم تا غایله بخوابد.

شهناز ایستاد. سر کوچه بودند. به چراغ‌های روشن خانه نگاه کرد. - پس برای همین است که میهمان دعوت کرده‌ای؟ می‌خواهی مرا بفرستی تهران که جانت را بگیری کف دستت و بروی میان یک مشت شورشی که شمشیر از رو بسته‌اند تا این انقلاب و ایران را نابود کنند. فکر کرده‌ای اگر بفهمند چه هدفی دارید به شماها رحم می‌کنند؟! ... اینها را می‌گفت و از اندیشه‌ی این که بلایی سر دلدارش بیاید، اشک به چشمش نشست.

- نه اکبر. من تاب دوری تو را ندارم. دلم نمی‌خواهد این ماه آخر را با انتظار کشنده سر کنم. به من رحم کن، نه، نمی‌خواهم به فکر من

باشی. به بچه بیچاره‌ات رحم کن که دلش می‌خواهد وقتی چشم به دنیا باز کرد، تو را ببیند.
اکبر قهقهه زد.

- تو که دستی دستی ما را کشتی دختر خوب. نمی‌روم تو قبر که، دارم می‌روم مأموریت.

گفت که هیچ فرقی ندارد و رنج بی‌خبری و ترس از اتفاقی که هنوز رخ نداده، سخت‌تر از هر چیز است و اکبر در خانه را باز کرد.

- گفتم که باید بروم، جنگ است. ضدانقلاب هم با هیچ کس شوخی ندارد. تو هم مثل یک دختر خوب و سر به راه با خواهرم و علی اصغر^۱ می‌روی تهران. چون اینجا را ممکن است شناسایی کنند. آن وقت به جای من، تو را به شهادت می‌رسانند.

شهناز راضی نبود، اما روز بعد مرخصی زایمان گرفت. ساکش را آماده کرد تا همراه محترم و علی اصغر که برای بردن او آمده بودند، به تهران برود. مادر ایستاده بود تو چارچوب در. نگاه کرد به دامادش که یلی بود، آماده رزم.

- اکبر آقا، شهناز بچه اولش است. کاش می‌گذاشتی پیش خودمان بماند که خوب ازش مواظبت کنیم.

اکبر نگاه شهناز کرد که شنید و خود را به نشنیدن زد و در اتاق را بست. ساک لباس‌ها و ساک لباس نوزاد را برداشت. گفته بود: هر چه لازم داری بردار. شاید سفر قدری طولانی شد و شهناز مثل همیشه گوش به فرمان و مطیع عمل کرده بود.

- خواهرم مواظب می‌شود مادر جان. نگران شهناز نباشید. خودش

۱- محترم و علی اصغر شیرودی خواهر و برادر شهید شیرودی هستند که صمیمیتی خاص با ایشان داشتند.

می‌داند چه کار کند. عاقل است ماشاءالله... مگر نه؟
زیر چشمی نگاه همسرش کرد و خندید. شهناز صورت او را کاوید و
بینی‌اش را جمع کرد.
- شوخی نکن اکبر. دلم بیشتر برایت تنگ می‌شود.
محترم و علی‌اصغر که خندیدند، مادر هم اشک چشمش را با گوشه
چادر پاک کرد و شهناز را بوسید و همگی را به خدا سپرد.
محترم سرتاپای اکبر را نگاه کرد. همهٔ کودکی‌ها و بازی‌های کودکی
دنبال هم دویدن‌ها، آقا معلم شدن اکبر و نشاکاری در شالیزار پیش
چشمش تداعی شد. رفت جلو و سر روی سینه اکبر گذاشت.
- مواظب خودت باش داداش جان.
اکبر دست رو سر او کشید. گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد.
- نگران من نباشید. هرچه خدا بخواهد، همان می‌شود.
آنها را راهی کرد و به پایگاه برگشت.

فصل پنجم

فرمانده پایگاه خبر فعالیت ضدانقلاب در کرد غرب را برای خلبانانی که آماده انجام مأموریت بودند، داد. دست رو نقشه گذاشت و اشاره کرد به مناطق غربی کشور.

- این منطقه، بین اسلام‌آباد و قصرشیرین است. «گهواره» یکی از توابع کرد است. براساس شناسایی‌های انجام شده و اطلاعاتی که به دست ما رسیده، این منطقه از مهم‌ترین مراکز فعالیت ضدانقلاب است که در آن اسلحه و مهمات زیادی نگهداری می‌کنند.

گفت که برای این عملیات سه فروند بالگرد کبرا و یک بالگرد نجات به سمت غرب خواهند رفت. «ستوان احمد کشوری را به عنوان رهبر گروه آتش و ستونیار شیروودی و ستوان سهیلیان را انتخاب می‌کنم برای این عملیات. مطمئنم که با دست پر و رو سفید بر می‌گردید.»
توافق عملیات، خلبان‌ها و کمک خلبان‌ها طرح را دوباره بررسی کردند و دقایقی بعد به پرواز درآمدند.

کوه‌ها و صخره‌ها را پشت سر گذاشتند. در منطقه گهواره، احمد پایین را پایید که تا چشم کار می‌کرد، سنگ بود و صخره.
- بچه‌ها مواظب باشید. ممکن است از زیر صخره‌ها و شیارها به ما شلیک کنند.

اکبر خندید. او در اتاقک عقب نشسته بود و پایین را زیر نظر داشت.

- احمد جان من که دو تا چشم داشتم، هفت تا هشت تای دیگر قرض کردم، گوشم هم خیلی تیز است.

اسد^۱ چند دور زد. سراسر منطقه را گشت. لای صخره‌ها و کوه‌ها هیچ جنبنده‌ای نبود.

- اینجا که خبری نیست. انگار اشتباه شده.

دوباره سرخم کرد و بیرون را پایید.

- آخ سوختم.

به صدای اکبر، قلبش تیر کشید. سعی کرد که از منطقه دور شود. دید مناسبی بر اکبر که عقب نشسته بود، نداشت اما هراس از دست دادن او ذهنش را پر کرده بود. گلوله از کجا و چطور شلیک شده؟ از ذهنش گذشت.

او را صدا زد و حالش را پرسید. صدای احمد تو رادیو پیچید.

- اکبر جان چی شد؟

سهیلیان هم همین را پرسید و صدای خنده اکبر تو اتاقک پیچید.

- هیچی... ناراحت نباشید. یه گلوله خورد بالای سرم و افتاد تو

لباسم. خیلی داغ است. دارد تنم را می‌سوزاند.

اسد سر به عقب برگرداند. گلوله‌ای شیشه سمت چپ را سوراخ کرده و آمده بود تو اتاقک. نگاه که کرد جای سوراخ درست موازی سر اکبر بود.

- خوب شد به سرت نخورده.

^۱ - اسد آمدخت.

احمد دوباره حال اکبر را پرسید و او گفت که خوب است و جای نگرانی نیست.

- پس مشخص شد که این جانورها لای تخته سنگ‌ها پنهان شده‌اند، یکی باید برود پایین‌تر منطقه را بررسی کند. از این بالا چیزی پیدا نیست.

- من می‌روم.

صدای حمیدرضا که در بالگرد عقبی بود، تو رادیو پیچید. اکبر دکمهٔ رادیو را فشرد.

- من رفتم.

به اسد اشاره کرد که شیرجه برود. صدای احمد بلند شد.

- ناسلامتی من فرمانده‌ام. حداقل صبر کن اجازه رفتن را بدهم. بعد برو.

صدای اکبر تو اتاقک او و سهیلیان پیچید. می‌خندید و حرف می‌زد. چه زیبا می‌خندید.

- ببخشید احمد آقا! اجازه می‌دهید؟!

اسد آیهٔ «و جعلنا...» را خواند و شیرجه زد. لای سنگ‌ها را نگاه کردند. خبری نبود. شیرجه دوم را که زدند، شلیک گلوله‌ها که از جلو آنها می‌گذشت، به سمت بالگردها شروع شد.

شیرجه سوم را زدند و گلوله‌ها پی‌درپی به سمت بالگرد شلیک شد. اکبر چند مرد مسلح را تو شکاف صخره دید. دکمه رادیو را فشرد.

- احمد دیدمشان، لای آن شکاف روبه رویی.

- من چیزی نمی‌بینم. شما عملیات را شروع کن. من و سهیلیان هوای شما را داریم.

اکبر به اسد اشاره کرد که پایین تر برود. با شیرجه بعدی، راکت‌ها و گلوله‌ها را به سمت شکاف صخره شلیک کردند، با صدای انفجارهای پی‌درپی و ریزش سنگ‌ها و پرتاب آنها به هر طرف، عده زیادی از لای صخره‌ها بیرون زدند. اکبر خندید.

- احمد، ریختند بیرون. شکاف را داشته باش.

مردان وحشت‌زده و گیج از موج انفجار، این سو و آن سو می‌دویدند. اکبر دو راکت به طرف شکاف بین صخره‌ها شلیک کرد. انفجار، دود و آتش، همه منطقه را پر کرد. دود و آتش به هوا برمی‌خاست. کوه منفجر شده بود و سنگ‌ها به هوا پرتاب می‌شد. مردانی از تو شکاف صخره‌ها آن سوتر بیرون زده و پا به فرار گذاشته بودند. احمد با رگبار مسلسل بالگردش به آنها شلیک می‌کرد. اکبر گشت بعدی را زد. انبار مهمات اشرار را در دل کوه پیدا کرده بود. با شلیک دو راکت دیگر، آن را هم منفجر کردند. صداهای کوچک و بزرگ انفجار در فضا می‌پیچید و هر جا مزدورانی را که برای فرار و پنهان شدن به طرف تخته سنگ‌ها می‌رفتند، می‌دیدند به سمت آنها شلیک می‌کردند. تا غروب که برگردند، همه گهواره از وجود منافقین تخلیه و پاکسازی شده بود. احمد که دستور بازگشت داد، اسد چرخ‌ی زد، همان طور که جلو را می‌پایید، از اکبر حالش را پرسید و گفت خوب است.

- حال گلوله را می‌پرسم، نه خودت را.

خندید.

- فکر کنم غیب شده. چون احساسش نمی‌کنم.

می‌گفت، اما سوختگی پوست آزارش می‌دهد و سعی داشت بر خود

مسلط باشد.

اسد خندید.

- یادگاری خوبیه.

اکبر به جای سوختگی روی گردنش دست کشید. صورتش از درد جمع شد.

- اگر قرار باشد گلوله‌هایی را که به طرفم شلیک می‌شود، جمع کنم باید یک وانت گلوله یادگاری ببرم کرمانشاه.

از تو اتاقک نگاه کرد به کوه‌های بلند و جاده‌ای که زیر پایشان بود. تک‌تک، مردانی را با لباس کُردی تیره و دستار بر سر می‌دید که از لابه‌لای شیارها به این سو و آن سو می‌رفتند. شناسایی منطقه که تمام شد، فرمانده عملیات دستور داد برای آغاز عملیات آماده شوند. اکبر گروه آتش را آماده کرد. اسد کمک خلبان اکبر بود که به دنبال وی توی بالگرد نشست. دو بالگرد دیگر هم آماده شدند و به پرواز درآمدند. صدای حرکت و چرخش بالگردها در دل کوه می‌پیچید و پژواک آن هراس به دل ضدانقلاب می‌انداخت. با کلاشینکف و ژ-۳ از تو شیارهای کوچک و بزرگ در دل کوه به سمت آنها شلیک می‌کردند و گلوله بود که به بدنه بالگرد می‌خورد. دکمه رادیو فشرده شد و صدایی تو آن پیچید.

- اکبر سه تا ماشین آن پایین می‌بینم. مواظب باش. انگار کمین کرده‌اند.

اکبر دور زد. با شلیک راکت یکی از بالگردها، دو خودرو به تکه‌ای آتش تبدیل و دود آنها به هوا بلند شد. دوباره چند گلوله به سمت بالگردها شلیک شد. صدای مردی که با لهجه غلیظ کردی ناسزا می‌گفت، تو دل کوه پژواک شد.

- پدرسگ این چه راهی بود که آمدی؟

عده‌ای از دل کوه بیرون آمدند. سوار بر پژیوی شدند و به دل جاده خاکی زدند. اکبر دکمهٔ رادیو را فشرد و به علی‌پور که در بالگرد ناظر بود، خبر داد.

- من مهمات تمام کرده‌ام. بروید دنبال این ماشین.
گفت و اوج گرفت و بالا رفت. با پایگاه تماس گرفت.
- کمک بفرستید!

از پایگاه خبر دادند که یک بالگرد کمکی در حال حرکت است و به زودی به آنها خواهد پیوست. نگاه کرد به پژو که با سرعت جاده را می‌پیمود.

- دارند فرار می‌کنند. باید حسابشان را برسیم.
هر لحظه که می‌گذشت، پژو از دید او خارج می‌شد. نمی‌دانست نیرویی که قرار بود بیاید، چه وقت خواهد رسید. شیرجه زد به سمت پایین. دوباره از اتوموبیل پژو به سمت بالگردها شلیک شد. چراغ‌های خطر آژیر بالگرد روشن شد و اسد فریاد کشید. اکبر رفت بالای سر پژو. دور زد و دور شد. رگبار گلوله بود که از پژو شلیک می‌شد و به بدنهٔ بالگرد می‌نشست و سروصدا و وحشت ایجاد می‌کرد.
رانندهٔ پژو با آخرین سرعت از کنار دره می‌راند. گرد و خاک بلند شده بود. چراغ‌های احتیاط بالگرد روشن بود و اسد وحشت‌زده تو صورت اکبر نگاه کرد. نیم رخ او را می‌دید. چند گلوله دیگر سوت‌کشان به بدنه بالگرد خورد.

- می‌خواهی چه کار کنی؟ سقوط می‌کنیم اکبر.
اکبر با شیرجه دیگر به خودرو نزدیک شد. چند بار رو سقف آن کوبید. صدای شکسته شدن شیشه‌های بغل تو فضا پیچید. سقف خودرو فرو رفته بود و فریاد چند مرد از توی آن شنیده می‌شد.

- داری چه کار می‌کنی؟ می‌خوری زمین. مواظب ملخ باش.

اسد گفت و اکبر دوباره بالا رفت. دسته فرود را پایین آورد و دوباره به سمت خودرو آمد. علیپور هنوز چرخ می‌زد و صحنه‌های وحشت در وحشت در دل کوه و وسط جاده و بین گردو غبار را تماشا می‌کرد. پایه‌های فرود از شیشه عقب در خودرو فرو رفته بود و بالگرد سنگین شده و آژیر آن صدا می‌داد. اسد دندان بر لب گذاشته و به صندلی چسبیده بود. سرش را عقب برده و نگاه نمی‌کرد.

- یا امام غریب!... اکبر سقوط می‌کنیم. ول کن اینها را. با همان ضربه‌ها که زده‌ای، فکر کنم همه‌شان مرده‌اند.

اکبر اما اخم به ابرو داشت و چین‌هایی رو پیشانی‌اش افتاده بود و سعی داشت بالگرد را که به سقف خودرو گیر کرده بود و توان برخاستن نداشت، بلند کند. آژیر همچنان می‌زد و وحشت می‌آفرید و چراغ‌های خطر همه روشن بودند.

- یا صاحب الزمان.

اکبر گفت و اسد دست جلو دهان گرفت که فریاد نکشد. بالگرد به هوا بلند شد. قلب اکبر در سینه‌اش پرنده‌ای اسیر را می‌مانست که خود را به این سو و آن سو می‌کوبید. با پژویی که به پایه فرود آویخته بود، در آسمان اوج گرفت. صدایی از زیر بالگرد بلند شد و سبکی خاصی بالگرد را بالاتر برد. اسد نگاه کرد، خودرو به ته دره رسید و با صدای مهیبی منفجر شد. پایه‌های فرود شکسته با خودرو به ته دره رفته بودند. دود آتش بود که با صدای انفجار خودرو از دل دره برمی‌خاست. اسد خندید، بعد از دقایقی که در اضطراب مرگی فجیع گذرانده بود.

- دستت درد نکند. فقط بگو با نداشتن پایه فرود چطوری روی

زمین بنشینیم؟!

اکبر خندید.

- آن را هم یک کاریش می‌کنم.

به پایگاه خبر داد و بالگردش دقایقی بعد، آرام آرام در محل فرود اضطراری نشست. آنچه علیپور و همکاران دیگرش دیده بودند چنان حیرت‌انگیز بود که تا ساعت‌ها درباره آن حرف می‌زدند و می‌خندیدند. - تا حالا دیده بودید بالگرد، پژو را بلند کند. انگار که عقاب، خرگوش شکار کرده باشد. اکبر بین دوستان نشسته بود و می‌خندید، انگار نه که از او تمجید می‌کردند.



تو حیاط مازیار را دید که دنبال جوجه کوچک طلایی می‌دوید و جوجه بال‌هایش را باز کرده و حیران و سرگردان جیک جیک می‌کرد و به این سو و آن سو می‌رفت. خم شد و مازیار را بوسید. پسرک او را که دید، از شوق فریاد کشید.

- دایی جان... مامان، دایی جان آمده....

اکبر اسباب بازی کامیون ارتش را که خریده بود، از جعبه‌اش درآورد و مازیار آن را گرفت، «مال من است؟» اکبر سرتکان داد و دوباره او را بوسید.

محترم از پنجره به بیرون سرک کشید و شهناز که نوزادش را تو بغل گرفته بود و سعی داشت او را بخواباند، از بالای سر محترم بیرون را نگاه کرده جیغ کشید.

- اکبر....

بلوایی شد. محترم سرو شانه‌های برادر را غرق بوسه کرد و اکبر دست رو سرش کشید و پیشانی‌اش را بوسید و شهناز را هم. به چشم‌هایش نگاه کرد و نوزاد را گرفت.

- این است دخترمان؟

شهناز با لب خندان و چشم پرآب سر تکان می‌داد.

- اسمش عادل‌ه است. همان که خودت گفته بودی.

اکبر می‌دانست که شهناز اسم عادل‌ه را دوست نداشته، اما به حرف او به این اسم، همان را انتخاب کرده است. موهای سیاه و مخملی نوزاد را دست کشید و گونه‌اش را بوسید.

- چه دختر قشنگی!

محترم کنارش ایستاده بود و شهناز این طرف او. نگاه کرد به مازیار که سر را بالا گرفته و از زیر ابروها، انگشت اشاره بر دهان، او را تماشا می‌کرد. کامیون ارتشی تو دست دیگرش بود.

اکبر نوزاد را تو رختخواب کوچکش گذاشت و مازیار را بغل گرفت.

- تو چطوری دایی جان؟

مازیار از اسباب بازی‌هایش تعریف کرد و اکبر نشست روی زمین و با او بازی کرد. با کامیون او وسایلی را از این سو به آن سوی اتاق می‌برد و مازیار از او تقلید می‌کرد و گاه با شیطنتهای دایی، ریسه می‌رفت. محترم که میوه آورد، اکبر نشست کنار آن دو. مازیار را فرستاد توی حیاط، شهناز به صورت تکیده او نگاه کرد.

- چه لاغر شده‌ای؟

اکبر سر تکان داد.

- نمی‌دانی چه خبر بود. روزی چند بار مأموریت می‌رفتیم. غذا نبود.

یعنی کسی نبود که یک لیوان آب بدهد دستمان. ضدانقلاب در

کردستان - سقز، بانه، سردشت و دهات اطراف آن - بیداد کرده بود. روستایی‌ها از ترس، از خانه‌هایشان بیرون نمی‌آمدند. افتضاحی بود که الحمدلله رفع شد.

عادلۀ که گریه کرد، شهناز رفت طرف او. اکبر اندام تکیده همسرش را نگاه کرد.

- خودت را نمی‌گویی چقدر لاغر شده‌ای؟...

- در این مدت که نبود، آن قدر اشک ریخته‌ام که نگو.

خواست بگوید که نتوانست. نمی‌خواست وقتی مردش به مأموریت می‌رود، در عذاب و اضطراب باشد.

محترم سببی را که پوست کنده بود، تو بشقاب اکبر گذاشت و چهار قاچ کرد.

- اینکه تازگی یک کم عادت کرده. روزهای اول یکسره اشک می‌ریخت. آن قدر که گاهی تعجب می‌کردم چرا هیچ چیز خوشحالش نمی‌کند.

گفت و به شهناز نگاه کرد که شرم تو نگاهش نشسته بود و عادلۀ را شیر می‌داد.

اکبر سر تکان داد.

- مثلاً تو زن یک خلبان نظامی هستی.

و شهناز نگاه کرد و رو برگرداند. بی هیچ کلامی.

شب که تنها شدند، از دلتنگی‌هایش گفت و اکبر از اتفاقاتی که در غرب پشت سر گذاشته بود. گفت که دمکرات‌ها برای سرش جایزه گذاشته‌اند.

- می‌بینی حتی مرده شوهرت هم ارزش دارد. اعلامیه داده بودند که هر کس شیرودی را مرده یا زنده تحویل بدهد، جایزه دارد. تو سر پل ذهاب، ضدانقلاب‌ها سایه‌ام را با تیر می‌زدند.

شهناز رو ترش کرد.

- بس کن اکبر، تنم می‌لرزد این حرف‌ها را می‌زنی. به خدا تو بیمارستان آن‌قدر اشک ریخته بودم که دل همه پزشک‌ها و پرستارها کباب شده بود. دوست داشتم وقت دنیا آمدن بچه کنارمان باشی.

عادلۀ ناله‌ای کرد و اکبر قربان صدقه او رفت. دست رو موهای شهناز کشید.

- تو نباید این قدر وابسته باشی. سرباز وطن که مال خودش نیست. شهناز نگاه او کرد که چشم‌ها را تنگ کرده و زیر نور مهتاب دراز کشیده بود. «به چه می‌اندیشی؟» از ذهنش گذشت، اما نپرسید. به صورت خسته او نگاه کرد.

- اکبر، یعنی تو آمده‌ای و دیگر نمی‌روی؟ یعنی پیش ما برای همیشه می‌مانی؟!

اکبر لبخند زد «اوهوم.»

چشم‌هایش گرم خواب بود. گفت که در طول این مدت، حتی یک شب خواب کامل نداشته است «شب‌ی دو یا سه ساعت خواب.» شهناز دندان بر لب گذاشت.

- شب به خیر.

گفت و اکبر سر تکان داد و خوابی عمیق او را با خود برد.

فصل ششم

سفره را جمع کرد. ایستاد به شستن ظرف‌ها. اکبر او را عقب کشید.
- یک کم تحمل کنی، خودم همه ظرف‌ها را می‌شورم. تو فقط تعریف کن ببینم چه خبر بود؟
ایستاد کنار در آشپزخانه و دستش را زیر چانه زد. کار کردن اکبر را تماشا می‌کرد. اکبر نگاهش کرد.
- وقتی من خانه هستم که تو نباید دست تنها کار کنی.
بشقاب‌ها را شست و رو آبچکان گذاشت.
- می‌گذاری کار کنم یا نه؟
ابرو بالا انداخت که نه. شهناز نشست رو چارپایه کوچک کنار آشپزخانه.
- اکبر دوست دارم این یکی بچه‌مان پسر باشد.
اکبر دست‌هایش را با حوله خشک کرد و رفت طرف اتاق پذیرایی. شهناز به دنبالش کشیده شد.
- اگر این یکی هم دختر شد، چه؟
اکبر به عادله که گوشه پذیرایی نشسته بود و بی‌صدا با اسباب‌بازی‌هایش بازی می‌کرد، نگاه کرد.
- مثل آن یکی می‌شود. چه عیبی دارد؟ این یکی هم دختر باشد، بالای سر.
شهناز نفس عمیق کشید. اکبر لباس‌های عادله را عوض کرد و رفت تو حمام. بقیه لباس‌ها را هم ریخت تو لگن.

- ده تا دختر هم داشته باشیم، همه‌شان برام عزیزند.
نشست به چنگ زدن رخت چرک‌ها.
- پدر و مادرم شش دختر دارند. آنها را از جانشان عزیزتر می‌دانند.
همه‌شان را حرمت می‌کنند. می‌بینی که...
شهناز ایستاده بود جلو در حمام.
- ولی من پسر دوست دارم.
اکبر سر را بالا گرفت و نگاه او کرد.
- تازه دختر شد، بهتر. لباس این را تن آن می‌کنی، لباس آن را تن این. خرجمان هم کم‌تر است.
هر دو خندیدند. اکبر لباس‌ها را آب کشید و رو طناب رخت تو بالکن خانه سازمانی آویخت، «باید ببرمت شمال. روزهای آخر را نمی‌خواهم تنها بمانی.»
شهناز در مرخصی زایمان بود. روز بعد راهی تنکابن شدند. اکبر به پایگاه برگشت و خبر زایمان شهناز را که شنید، با اشتیاق خودش را به بیمارستان رامسر رساند. محترم تو بیمارستان همراه زنش بود. سلام کرد و او را که رو صندلی کنار تخت شهناز نشسته بود، بوسید. شهناز خواب بود و رو به پنجره داشت. اکبر آرام از خواهرش تشکر کرد.
- به زحمت افتادی.
محترم به او که با لباس خلبانی آمده بود، نگاه کرد.
- چه بهت می‌آید داداش جان. خدا کند پسرت هم مثل خودت بشود.
خندید.
- یعنی خلبان بشود؟
محترم ابرو بالا انداخت.
- هم قد بلند و رشید و هم خلبان.

اکبر خم شد و تو صورت شهناز نگاه کرد و حال مادر و پسر را پرسید. محترم چشم‌ها را هم گذاشت.

- یک پسری است که ببینی حظ می‌کنی. تپل میل و خوشگل.

شهناز چشم باز کرد، اکبر رفت طرفش و پیشانی‌اش را بوسید.

- تبریک، عزیزم.

محترم آمد جلو.

- خجالت نکشیدی جلو من زنت را بوسیدی؟

گونه‌های اکبر گل انداخت. دست‌ها را از پشت کمر به همدیگر قفل

کرد و زیر چشمی نگاه کرد به همسرش که رنگ به رو نداشت و سراغ

نوزاد را می‌گرفت. محترم گفت که حال نوزاد بهتر از اوست. شهناز

نگران عادلۀ هم بود.

- بچه‌ام الآن بهانه مرا می‌گیرد.

- عادلۀ با بچه‌های عمه‌هاش سرگرم است. اصلاً هم دلش برای من و

شما تنگ نشده. مطمئن باش.

اکبر گفت و نشست لبۀ تخت و به پرستاری که آمده بود درجۀ

حرارت شهناز را بگیرد «خسته نباشی» گفت. جویای حال همسرش

شد.

- خوب است. می‌تواند مرخص شود. پزشک ترخیص‌شان کرده.



صدای خنده‌های عادلۀ، تو راه پله طبقه اول هم پیچیده بود.

اکبر در را که باز کرد، آقاجان را تو پذیرایی دید، چهار دست و پا

دنبال عادلۀ می‌دوید. سلام کرد و خسته نباشی آقاجان را جواب داد.

- چه خبر است خانه را گذاشتی رو سرت دختر! ...

عادلۀ که رو کمر پدربزرگ نشسته بود، بلند شد و دوید طرف اکبر.

- بابا...

اکبر او را بلند کرد و دور تا دور خانه مثل هواپیما چرخاند. به سمت پایین شیرجه زد و دوباره برد بالا. آن قدر بلند بود که وقتی عادلۀ را می برد بالا دست او به نورافشان اتاق می خورد. آقا جان وحشت زده صدا زد.

- می اندازی بچه را.

عادلۀ دست زد.

- نه...

شهناز که ابوذر را حمام کرده بود، حوله ای به او پیچید و او را تو رختخوابش گذاشت.

- سلام. کی آمدی؟

- تازه رسیدم.

گفت و رفت طرف پسر کوچولو. سرخ و سفید بود و تپل. در آغوشش گرفت.

- بابایی... بابایی...

دهان بی دندان ابوذر به لبخندی باز شد و بعد قهقهه زد. صدای خنده هاش تو فضای خانه پیچید. صداهای مبهمی از دهانش در می آمد. دست و پا می زد.

- ابوذر بابا....

گفت و به یاد روزی افتاد که تو پایگاه با احمد^۱ برای نوزادی که در راه بود، اسم انتخاب می کرد.

- من اسم پسر را ابوذر می گذارم.

احمد اخم کرد. لبخند محوی تو صورتش پیدا بود.

۱- احمد کشوری از خلبانان شجاع هوانیروز که از دوستان شهید شیرودی بود و چندی پیش از ایشان به شهادت رسید.

- نخیر. این اسم را خودم انتخاب کردم برای پسر.
اکبر جرعه‌ای از جای داغ سر کشید.
- اولاً که از کجا معلوم بچه تو پسر باشد. در ثانی...
- حالا شما مطمئنی که بچه‌ات پسر است؟!
هر دو خندیدند. اکبر لیوان خالی چای را رو میز گذاشت.
- باشه! هر کدام زودتر به دنیا آمد ابوذر یک و بعدی را ابوذر دو صدا کنیم.
احمد هوا را تو دهانش جمع کرد. قدری خیره به او نگریست.
- مسخره نیست؟
اکبر قهقهه زد.
- خب چه کار کنیم؟
به دیوار مقابلش نگاه کرد و بعد به احمد که بند پوتینش را محکم می‌کرد.
- باشه. بچه هر کدام ما زودتر دنیا آمد، اسمش را می‌گذاریم ابوذر برای بعدی، فکر می‌کنیم.
و چند روز بعد پسر اکبر به دنیا آمده بود و احمد تو پایگاه خبر را که شنید، زده بود زیر خنده.
- آقا ابوذر است دیگر، مگر نه؟!
اکبر برنده شده بود و حالا ابوذر را در آغوش داشت. نوزاد، تازه حمام کرده و بوی شامپو بچه می‌داد. اکبر گردن و موهای او را بوسید و گونه‌اش را هم و او را به شهناز سپرد که می‌خواست به او شیر بدهد.
- ناهار چی داریم؟
- قورمه سبزی.
اکبر خندید.
- به به. دستت درد نکند.

همسانهٔ خلبانی‌اش را درآورد. زیر شلواری و زیر پیراهنی رکابی پوشید و دست و صورتش را شست. به صدای مهیبی که بلند شد، عاده جیغ کشید و پرید تو بغل شهناز. شهناز او را به خود چسباند و بی‌هدف ایستاد. دیوار و پنجره را نگریست. اکبر حوله به دست دوید سمت بالکن. بیرون را پایید. مردم به سرعت خود را به محوطه باز خانه‌های سازمانی رسانده بودند.

- جنگ شروع شد. عراق حمله کرد.

به دود غلیظی که آن سوی پایگاه به آسمان می‌رفت، نگاه کرد
«فرودگاه را زدند»

شهناز کنار او ایستاده بود و ابوذر را که از صدا ترسیده و به شدت فریاد می‌کشید، تکان می‌داد تا آرام شود.

- یعنی چه؟

اکبر لباس‌هایش را پوشید. شهناز جلو او ایستاد. بچه را به آقا جان داد.

- اکبر تو را خدا نرو.

محوطهٔ پایین، مملو از جمعیت شده بود. هرکس چیزی می‌گفت. از جنگ، بمباران، حمله...

صداها مبهم بود، اما دلشوره ایجاد می‌کرد. صدای انفجار بعدی که بلند شد، اکبر پوتینش را پوشید. به آقا جان نگاه کرد که ابوذر را بغل کرده و کنار پنجره ایستاده بود.

- مراقب بچه‌ها باش آقا جون!

شهناز رفت تو سینهٔ او که عرق از پیشانی، روی بینی‌اش سرازیر شده و گردنش خیس عرق بود.

- تو را خدا نرو اکبر. ما را تنها نگذار.

او را کنار زد.

- جنگ شده. نمی فهمی؟

شهناز دندان بر لب گذاشت و گریست، گریست، گریست. شانه هایش می لرزید. چادر سر کرد و عقب سر اکبر پله ها را دو تا یکی کرد و پایین آمد. به او نمی رسید. اکبر نه انگار که روی پاها می رفت، گویی با جنگنده اش پرواز می کرد.

عادلۀ تو بغل شهناز بود. مردش می رفت و او بین جمعیت، احساس تنهایی می کرد.

- شنیدید خانم شیروودی؟ عراق حمله کرده... معلوم نیست کجا را زدند. بیچاره مردم. قلبش فشرده شد. این به معنی رفتن دوباره اکبر و خلبانان دیگر است. از ذهنش گذشت و دردی تو سرش پیچید. ولی چرا این قدر زود و داوطلبانه. همسایه هاماں هم خلبان همان پایگاه هستند، اما کنار همسر و بچه هاشان ایستاده اند و دلداری می دهند...

- نه، ان شاء الله طوری نمی شود.

به خودش دلداری داد.

هواپیماهای عراقی در ارتفاع پایین پرواز می کردند و صدای زوزه شان ترس به دل جماعت می انداخت. شهناز نگاه کرد به مردان خلبان که کنار زن و بچه هایشان مانده بودند. خلأ جانش را لرزاند.

پدر شوهرش را دید. ابوذر را تو بغل داشت و به طرف او می آمد.

- عروس، بچه ات را ول کردی کجا رفتی؟ فکر نمی کنی اگر طوری بشود، تا آخر عمر می سوزی! ...

و او در اندیشه بود. دلشوره ای که از روزها قبل، گریبانش را گرفته بود و کابوس وار عذابش می داد، به بار نشسته و خبر از اتفاقی ناگوار و جنگی ناگریز می داد.

آن قدر یکه خورده بود که حتی اشکش سرریز نمی‌شد تا دلش آرام بگیرد.

همراه پدر شوهرش به خانه برگشت. سفره را باز کرد. نه آقا جان میل خوردن داشت و نه خودش. چند قاشق غذا به دهان عادلّه گذاشت. سفره را جمع کرد. بعد از ظهر غلام^۱ آمد. به رنگ پریده شهناز نگاه کرد و پلک‌هایش که پف داشت و گریستن مداوم او را فریاد می‌کرد. - حاضر شو شهناز جان. حتماً عراقی‌ها پایگاه را شناسایی کرده‌اند. ماندن شما در اینجا خطرناک است.

گفت که می‌خواهد خانه‌اش بماند. اخم کرده بود و بغض داشت. - خانه خودم راحت‌ترم آبرا ... اکبر گفته ما را ببری؟ چرا خودش نماند که مراقب ما باشد؟

آقا غلام به ابوذّر که آرام تو رختخوابش خوابیده بود، نگاه کرد و به عادلّه که عروسکش را زیر بغل زده و روی زانوی پدر بزرگ نشسته بود. - اکبر آقا خلبان است. تو این شرایط باید تو پایگاه باشی. او هم نگفته. خودم آمدم دنبال‌تان. والیه منتظر است. زود حاضر شو برویم. پایگاه امنیت ندارد.

غروب بود که همگی به خانه والیه رفتند.

۱- شوهر والیه، خواهر ارشد خانم شاطر آبادی بود که به او آبرا می‌گفتند. آبرا در زبان محلی کرمانشاه به معنای برادر است.

فصل هفتم

نشسته بود تو بالگرد کبرا و با فرماندهی پایگاه صحبت می کرد.

- یعنی چه؟ برای چی نیروی هوایی مقابله به مثل نمی کند.

خلبان فریدعلی پور^۱ صدای او را از موج رادیو شنید. او هم بالگردش را به پرواز در آورده بود تا آن را از پایگاه خارج کند و از تیررس هواپیماهای عراقی نجات دهد و در کوه های مجاور استتار کند.

- چی شده اکبر جان؟ می دانی چه خبر است؟ می گویند کودتا شده.

- نخیر! جنگ شده. عراق حمله کرده و این در حالی است که ما هیچ دفاعی نداریم.

در صدایش حزنی آمیخته به خشم بود.

- من تا پیش از انقلاب به خاک و وطن و این چیزها تعصب نداشتم، ولی حالا برای حفظ یک وجب از خاک وطنم جان می دهم. هنوز مأموریت کردستان را یادم نرفته. چه خون ها دادیم تا آنجا را حفظ کردیم.

تو هوا چرخید و دوباره دکمه رادیو را فشار داد.

- راستی علی پور موشک داری؟

^۱ - سرهنگ خلبان حسین فرید علی پور از همکاران شهید شیروودی.

علی‌پور با بالگرد ضد تانک پرواز می‌کرد. گفت که سامانه موشک هیچ کدام از بالگردها کار نمی‌کند.
 - آه! حیف شد. کاش موشک داشتی، می‌رفتیم پشت کوه کمین می‌کردیم و اگر هواپیمای عراقی می‌آمد، می‌زدیمش.
 بالگردها را به نقاط امن بردند. اکبر از رادیو با بقیه خلبان‌ها حرف می‌زد.

- بقیه بالگردهای غیر قابل پرواز را هم از پایگاه خارج کنیم.
 این حرف او خلاف مقررات بود، اما می‌خواست حتی به قیمت جانش هم شده، همه بالگردها را نجات دهد.
 صبح روز بعد به سر پل ذهاب رفتند. مبارزه با اشراک و ضدانقلاب، ارتش را درگیر کرده بود و همین می‌توانست عامل پیشرفت عراقی‌ها در خاک ایران باشد.

فرمانده تیپ ابوذر برای اینکه نیروها از جاده مین جمع کنند و بیاورند، جایزه تعیین کرده بود. چون همه جاده‌ها و راه‌ها مین‌گذاری شده بود و همین مانع پیشرفت نیروها می‌شد.
 وقتی با بالگردها در منطقه‌های مختلف مرزی به پرواز درمی‌آمدند، لشکرهای عراقی را می‌دیدند. یک لشکر از قصر شیرین، یکی از منطقه ازگله و سومی هم از باووسی به سمت گیلانغرب می‌رفتند. تانک‌ها و نیروهای رزمی آنان در جاده‌های ورودی شهرها در حرکت بودند.
 اکبر با فرمانده پادگان نشست به گفت‌وگو.

- این طور پیش برود، همان طور که خود صدام گفته سه روزه به تهران خواهند رسید. فرمانده پادگان از بنی‌صدر که فرمانده کل قوا بود، دستور داشت که هر چه سریع‌تر انبار مهمات پادگان را منهدم و نیروها و تجهیزات را از پادگان را تخلیه کند.

اکبر برآشفت.

- عقب‌نشینی؟ آن هم در حالی که هنوز یک گلوله توپ هم اینجا نیفتاده؟!

فرمانده پادگان ایستاد روبه رویش. به هیکل ورزیده و قد کشیده اکبر نگاه کرد.

- دستور این است. دستور فرمانده کل قواست. عراقی‌ها هر لحظه دارند نزدیک‌تر می‌شوند.
داد کشید.

- یعنی چه؟ دشمن در سراسر مرزهای ما در حال پیشروی است. باید عقب‌نشینی کنیم؟ دستور داده‌اند پس از تخلیه پادگان، زاغه مهمات را از بین ببریم تا دست عراقی‌ها نیفتد. اما ما این کار را نمی‌کنیم.

فرمانده با غیظ نگاه او کرد که مثل شیر می‌خروشد.

- من گزارش رد می‌کنم و این تمرد شما را اطلاع...

اکبر با غیظ به سوی او رفت.

خلبانان دیگر که با بهت این مشاجره را نگاه می‌کردند، قبل از اینکه کار به جای باریکی بکشد برای پادرمیانی جلو آمدند. با وساطت آنان فرمانده سر فروافکند و رفت. اکبر زیر لب غر زد.

- خائن‌ها. منتظر نشسته‌اند که نیروهای بعثی خانه و زن و بچه‌مان را از چنگمان درآورند. به خدا قسم از این لحظه، هرکس به سمت نیروهای متجاوز عراق پرواز و حمله کند، آزاد است. اما اگر کسی عقب‌نشینی کند، خودم او را می‌زنم.

خلبانان دیگر را صدا زد. عصبانی بود و عرق از سرو تنش می‌جوشید.

- باید عقلمان را یک کاسه کنیم، ببینیم چه کاری به نفع وطنمان است.

حرف‌های فرمانده پادگان را دوباره تکرار کرد.

- آیا کسی موافق اجرای دستور است؟

- هیچ کس راضی به اجرای دستور نبود.

خلبان وهاب زاده^۱ که نزدیک اکبر نشسته بود، سر تکان داد.

- چه معنی دارد که با دست خودمان مهمات‌مان را منهدم کنیم؟

اکبر دستی به گوشهٔ سیبیلش که روی لب بالایی را پوشانده بود، کشید.

- اگر قرار باشد، عقب‌نشینی کنیم و انبار مهمات را منهدم کنیم،

باید تا غروب پرواز کنیم و مهمات موجود در انبارها را رو نیروهای عراقی مستقر در مرزها بریزیم.

وقتی آتش دشمن شدیدتر شد، جلسه می‌گذاریم که ببینیم می‌توانیم به همین شکل ادامه دهیم یا نه. حیف نیست این همه مهمات و موشک‌ها را از بین ببریم؟ ما می‌توانیم همین مهمات را رو سر عراقی‌ها بریزیم.

فریدعلی پور سر تکان داد.

- به هر حال ضرری متوجه ما نمی‌شود. قبل از غروب می‌توانیم

عقب‌نشینی کنیم و حتی بالگردها را تو کوه‌ها استار کنیم.

حمیدرضا سهیلیان گفت که با اکبر موافق است و حرف او را

می‌پذیرد. اکبر حرف‌هاش را جمع‌بندی کرد.

^۱ - خلبان علی وهاب زاده.

- پس نتیجه می‌گیریم که اولاً لغو دستور کنیم و به پای صدمات آن بنشینیم. دوماً: اگر قرار باشد انبار مهمات را منهدم کنیم، هر چه می‌توانیم آنها را قبل از انهدام بر سر عراقی‌ها بریزیم.

سه اینکه از الآن تا غروب آفتاب، وقت کافی برای انجام پروازهای عملیاتی داریم و می‌توانیم دشمن را بکوبیم.

ضمن اینکه سه فروند کبرا و دو فروند ترابری ۲۱۴ داریم. با اینها می‌توانیم کارمان را شروع کنیم.

دوستان موافقت خود را اعلام کردند. تیم فنی هم آمدند و مشغول واریسی بالگردها شدند. فرمانده پادگان که از مبارزه با عراقی‌ها قطع امید کرده بود، دستور تخلیه پادگان را داد. نیروها از گردنه قلاجه به عقب می‌رفتند. اکبر خبر را که شنید، رفت بالای گردنه. رو به نفرات ایستاد.

- ها چه شده؟ به جای سختش که رسید، فرار را بر قرار ترجیح دادید؟

فرمانده پادگان که خود جلوتر از نیروها حرکت می‌کرد، دست‌ها را به سر گرفت.

- دست از سرمان بردار. قدرت ایستادگی در برابر دشمن را نداریم. صدایش از دلهره و اضطرابی که داشت می‌لرزید و قامتش خمیده بود، شانه فرو افتاده.

اکبر به اشکی که از گوشه چشم‌های سرهنگ می‌چکید، نگاه کرد.
- شما نباید جا بزنید. در پادگان بمانید و خلبان‌های هوانیروز را کمک کنید. شما فرمانده هستید و حضور شما مایه دلگرمی ما و بقیه نیروهاست.

رو کرد به نیروها.

- بلایی را که بر سر نیروهای عراقی می‌آوریم، به سر شما هم خواهیم آورد. مگر اینکه با تمام وسایلی که از پادگان برداشته‌اید، به محل خدمت خودتان برگردید.

سکوت مذبحخانه آنها را که دید، دندان بر لب گذاشت و هوای دهانش را با فشار بیرون داد.

به آنها دلداری داد تا نترسند و به خدا توکل کنند. سربازان و درجه‌دارها با اتکا به خدا دوباره به سمت پادگان برگشتند.

مهندسین فنی، موشک‌های تاو^۱ را سوار بالگردهای ضدتانک می‌کردند و گروه به سمت مواضع عراق به پرواز در می‌آمد. اکبر پشتیبانی ضدتانک را بر عهده داشت.

در تیررس گلوله‌های تانک متوقف می‌شد تا خلبان بالگرد جلویی شلیک کند و تانک عراق را بزند.

جای جای منطقه از دود و آتش آکنده بود. تانک‌هایی که هنوز مورد هدف واقع نشده بودند، با حیرانی و سرگردانی، به این سو و آن سو می‌رفتند و جهت را گم کرده بودند.

اکبر می‌خندید.

- گیج شده، نگاهش کن.

منظورش به تانکی بود که وسط دشت دور خود می‌چرخید.

- بزنش!

به خلبان بالگرد جلویی گفت و خودش راکتی را به سمت تجمع

نیروهای عراقی رها کرد. شعله‌های آتش، کوچک و بزرگ در جای جای منطقه پدیدار شد.

^۱ - موشک ضد تانک.

چند گلوله به طرف بالگردها شلیک شد و به بالگرد اکبر خورد. تریلری در حال عقب‌نشینی بود و به سرعت به سمت عقب می‌راند. اکبر گلوله بیست میلی‌متری را آماده کرد و آتش.

گلوله به هدف خورد و لحظه‌ای بعد صداهای مهیبی از تریلر آتش گرفته برخاست. دود غلیظی به هوا می‌رفت. انفجارهای متعدد کوچک و بزرگ آن، باعث خندهٔ خلبان‌ها شده بود.

- چطور فهمیدی که این همه مهمات تو این تریلر هست؟!

- اگر نبود، اون طوری با شتاب فراریش نمی‌دادند.

اکبر گفت و به پایگاه خبر داد که سوخت‌رسانی کنند. بالگردهای کمکی که می‌آمدند، همه بالگردها روشن بودند و مهمات‌گیری می‌کردند و سوخت می‌زدند. این خلاف مقررات پرواز بود اما در آن شرایط چاره‌ای نبود. سروصورت کارکنان فنی و خلبان‌ها پر از غبار و دود و خاک بود. کسی اگر در حین کار زخمی برمی‌داشت، خم به ابرو نمی‌آورد.

- طوری نیست. خوب می‌شود.

اکبر تو بالگردش می‌نشست تا راکت و گلوله بیست میلی‌متری را نصب کنند و باز پرواز کند. کار مهندسین پرواز که تمام می‌شد، به بدنهٔ بالگرد می‌کوبیدند و او از زمین کنده می‌شد.

- یا علی.

- علی به همراهت.

به پشتیبانی تانک ضدگلوله می‌تاخت. جیپ‌ها، چادرهای تجمع نیروها و سنگرهای جمعی را می‌کوبید. گلوله‌ها که به طرفش شلیک می‌شدند، دکمه رادیو را می‌زد.

- همهٔ حواسشان به من است. بزن شهپرست. شلیک کن.

- جناب شاداب چه می‌کنی؟ بزن تانک‌ها را.

و لحظه‌ای بعد انفجارهای قارچ‌گونه و مهیبی تو منطقه انجام می‌شد و خلبان‌ها از بالا نگاه می‌کردند. زودتر از بقیه صدای فریاد اکبر تو رادیو می‌پیچید.

- الله اکبر.

و خلبانان دیگر هم فریاد می‌زدند. نیروهای عراقی، سواره و پیاده پا به گریز داشتند و با سرعت عقب می‌رفتند. چند دستگاه تانک خودی در حال عقب‌نشینی، قوت قلب گرفته بودند و برگشته و دنبال تانک‌های عراقی می‌رفتند. اکبر خندید و صدایش تو رادیوهای بالگردهای دیگر پیچید.

- بچه‌های خود ما هم بالاخره دل را زدند به دریا.

دستور برگشت به پایگاه که داده شد، با سرعت به سمت پایگاه به پرواز درآمدند.

از شش صبح یک روند و پی در پی بر سر عراقی‌ها گلوله و راکت ریخته بودند. اکبر آسمان را که رو به تاریکی می‌رفت، پایید. «هنوز هوا روشن نبود که آمدیم حالا دارد تاریک می‌شود که برمی‌گردیم پایگاه.» از ذهنش گذشت و به بالگرد جلویی که حمیدرضا سهیلیان توی آن بود نگاه کرد.

- خدایا شکرت.

به پادگان که رسیدند. خبری از نیروها نبود. تخلیه شده بود. اکبر حیران و سرگردان به پایگاه سوت و کور نگاه می‌کرد. بالاخره کار خودشان را کردند. به آرزوشان رسیدند.

یک روند پرواز کرده بودند، خستگی به تنشان ماند. نه غذا بود و نه کسی به فکر آن. قدری نان خشک تو آشپزخانه پادگان بود. هرکس تکه‌ای از آن را برداشت و با قدری آب خوردند.

اکبر گوشه‌ای دراز کشید. پلک‌هایش به سنگینی روی هم افتاد. چشم که باز کرد، بقیه را صدا زد.

- باید دوباره برویم سراغشان. حاضر شوید.

اسد نشست. دستی پشت پلک‌های خسته و متورمش که هنوز از بی‌خوابی سرخ بود، کشید.

- فکر نمی‌کنم این قدر احمق باشند که تا حالا مانده باشند... با آن بلایی که ما به سرشان آوردیم.

- با این حال همین که ما را ببینید، جرئت جلو آمدن را به خودشان نمی‌دهند. نباید اجازه پیشروی بهشان بدهیم. شش صبح بود که سه بالگرد کبرا و دو بالگرد پشتیبانی از زمین کنده شد. تانک‌های عراقی این سو و آن سوی دشت، بی‌سرنشین افتاده بودند.

- آن نیروها که دیروز از پادگان فرار کردند، باید می‌ماندند که امروز اینجا این تانک‌ها را به غنیمت ببرند عقب.

یکی دیگر پیشنهاد داد: حالا که نمی‌توانیم برگردانیم عقب بهتر است همه‌شان را بزنیم. همه یکصدا و هماهنگ شدند. صد و پنجاه تانک عراقی را به آتش کشیدند. شعله‌های آتش تنوره می‌کشید و حرارت زیادی تولید می‌کرد. جای جای دشت می‌سوخت و انفجار پشت انفجار بود که رخ می‌داد.

اکبر به دستور عقب‌نشینی اندیشید و به اینکه از روز گذشته، همه فرماندهان ارشد پادگان ابوزر، آنجا را تخلیه کرده بودند، «برای این تمرد حتماً بازداشت‌مان می‌کنند.»

از ذهنش گذشت و اندیشید به اینکه مجبور به عقب‌نشینی کردن نیروهای عراقی و از بین بردن این همه تانک و مهمات آنها، کم حرکتی نیست. موقع برگشت دکمه رادیو را زد.

- دوستان اگر از ما توضیح بخواهند که چرا پادگان را تخلیه نکرده‌ایم، مسئله‌ای نیست. ارزش دارد که بازداشت و یا حتی اخراج شویم. به فعالیت دو روزه‌مان فکر کنید ببینید چه کرده‌ایم! ... مملکت در خطر است و حقانیت ما بالاخره ثابت خواهد شد.

صدای حمید رضا سهیلیان تو رادیو پیچید.

- من حرفی ندارم. تا هر جا که تو باشی، من هستم.

اکبر خندید. «زنده باشی.»

دلش غنچ رفت از اینکه دوستانش این همه به او اعتماد دارند و تا پای جان، به پای او می‌ایستند.

- پس در حال حاضر برگردیم ببینیم باید چه کار کنیم.

بالگردها با اشتیاق به سمت پایگاه به پرواز درآمدند.

فصل هشتم

هوا تاریک شده بود، بالگردها باید با چراغ‌های مخصوص تاریکی به سمت مواضع دشمن می‌رفتند. بی‌سیم‌چی خبر داده بود ستونی از سمت قصرشیرین به طرف سر پل ذهاب می‌آید.

خلبان حسین فریدعلی‌پور با کمک هم‌رزم خلبانش احمدرضا آرش تو بالگرد ضدتانک نشستند. اکبر پشت سر آنها برای پشتیبانی در حرکت بود. بالگرد ضدتانک برای ثبت هدف بر روی سامانه پرتاب موشک نیاز دارد که لحظاتی را به شکل ثابت در هوا متوقف شود و بعد موشک را رها کند. اکبر از رادیو حسین را صدا زد.

- من آتش می‌ریزم روی تانک‌ها، شما هدف را تنظیم کن و با موشک بزن.

آتش که از بالگرد کبرا به سمت تانک‌های دشمن می‌ریخت، نیروهای عراقی را زمین‌گیر کرده بود. دوباره اکبر شلیک کرد. این‌بار تانک‌های عراقی او را هدف گلوله قرار دادند و او با شیرجه، از اصابت گلوله‌ها می‌گریخت.

- الآن این تانک را که به سمت شما شلیک می‌کند، می‌زنم.

- بزن سریع‌تر.

احمدرضا دوربین را روی هدف تنظیم کرد. دود و غبار همه جا را پر کرده بود و دید را مختل می‌کرد.

- می‌خواهیم شلیک کنیم.

اکبر صدای حسین را شنید و از بالگرد او فاصله گرفت. موشک از ضدتانک کناری رها شد و مستقیم به تانک زرهی اصابت کرد. کوهی از آتش زبانه کشید. صدای «الله‌اکبر» شیروودی تو رادیو پیچید. احمدرضا و حسین هم تکرار کردند. قطعات ذوب شده تانک صدها متر آن طرف‌تر پخش شده و آتشفشان شده بود و تنوره می‌کشید.

دوستانش از بالگردهای دیگر صدای الله‌اکبر او را که شنیدند، نوای شیرین الله‌اکبر را تکرار می‌کردند.

دو بالگرد عراقی که ستون زرهی‌شان را پشتیبانی می‌کردند، در هوا می‌چرخیدند.

حسین رو به احمدرضا کرد.

- اینها را هم بزنیم.

اکبر از رادیو صدای او را شنید.

- آره. فکرت عالیه. خوشم می‌آید که دل شیر داری.

حسین خندید.

- شوخی کردم، اکبر جان چه کارشان داری؟ آنها هم مثل من و تو ستونیار هستند که دستور مافوق را اجرا می‌کنند.

اکبر خندید و احمدرضا دوربین را روی هدف تنظیم کرد.

- اینجا میدان جنگ است. شوخی و تعارف با کسی نداریم.

اکبر دوباره فریاد زد و «الله‌اکبر» گفت.

- بارک‌الله. پس بزن، خلبان بی‌باک.

بالگرد عراقی در برد موشک قرار گرفته بود.

احمدرضا موشک دیگری رها کرد و یکی از بالگردها متلاشی شد. تکه‌های آن در آتش می‌سوخت و در هوا نور می‌پاشید. بالگرد دیگر برای بررسی وضعیت، در هوا می‌چرخید. صدای اکبر تو رادیو پیچید. - اینجا را نگاه کن.

با راکت و گلوله بیست میلی‌متری، بالگرد را به رگبار بست. آتش از بدنه بالگرد زبانه می‌کشید و باز صدای تکبیر اکبر بود که تو فضای رادیو می‌پیچید و در کابین بالگردهای کبرا و ضدتانک همراهش پخش می‌شد. عقب رفتن تانک‌های زرهی عراقی را می‌دید و می‌خندید. - حالا مرد می‌خواهم که پیشروی کند.

دستور برگشت را داد و همگی به طرف پادگان برگشتند. جلسه‌ای با حضور حمیدرضا سهیلیان، محمدرضا شهپرست، نریمان شاداب، احمد کشوری و چند خلبان دیگر ترتیب داد. - باید روزی چند بار به مواضع دشمن حمله کنیم. ببینند کاری باهاشان نداریم، پیشروی می‌کنند. نباید اجازه این کار را بدهیم. همه موافق بودند.

باید در سر پل ذهاب رو نیروهای عراقی آتش می‌ریختند. دوازده خلبان با سه بالگرد کبرا خود را برای پرواز آماده کردند. بالگردها روشن شدند. سرپرست گروه آتش حمیدرضا سهیلیان بود. حرکت کردند.

اکبر هرجا تانک عراقی می‌دید، با پشتیبانی بالگردهای ضدتانک هم‌رزم‌هایش را تشویق می‌کرد به آتش. ستون نیروهای عراقی را هدف قرار داده بودند. نیروهای عراقی عقب‌نشینی را بر ماندن ترجیح دادند. اکبر کم‌تر از ربع ساعت، نتیجه تصمیم دلیرانه خود را دید. قلبش مالا مال از شوق بود.

- دیدید آقایان؟ این هم نتیجه دلآوری و رشادت شماست.

سیف‌الله آشپز پادگان به اتفاق چند سرباز در شهر یک نفربر عراقی را غنیمت گرفته و به پادگان آورده بود. اکبر از دیدن غیرت او حس غرور می‌کرد. درجه‌دارها و سربازها که پادگان را تخلیه کرده بودند، با شنیدن این خبر برگشتند تا با هر آنچه در انبار مهمات مانده به دشمن حمله کنند.

خبر عقب‌نشینی نیروهای عراقی به تهران رسید. حجت‌الاسلام هاشمی رفسنجانی^۱ در مجلس شورای اسلامی او را مالک اشتر زمان خواند. خبر همه‌جا پیچیده بود و اکبر خوب می‌دانست راهی که از ابتدایی‌ترین ساعات جنگ انتخاب کرده، بهترین راه برای جلوگیری از ورود دشمن به خاک کشور است.

درگیر عملیات دشت ذهاب بودند که خبر رسید عراقی‌ها با یک ستون زرهی کامل، به سوی گیلانغرب می‌آیند و کسی جلودارشان نیست.

اکبر هم‌زمانش را گرد هم آورد.

- وضعیت اینجا تا حدودی بهتر شده، می‌توانیم به آن منطقه پرواز کنیم. گروه آتش راهی گیلانغرب شد. زنان و مردان بومی با سلاح گرم و سرد، با تفنگ و چوب و چماق و سنگ به سمت عراقی‌ها می‌رفتند. روحیه اکبر مضاعف شده بود. با سهیلیان و احمد کشوری که حرف می‌زد، از شجاعت مردم منطقه می‌گفت و اینکه باید ایستادگی را از روستایی‌ها یاد گرفت.

تانک‌های دشمن را یکی پس از دیگری زدند و ستون زرهی را مجبور به عقب‌نشینی کردند و به پادگان ابوذر برگشتند. ساعت از

^۱ - رئیس مجلس شورای اسلامی وقت.

دوازده شب گذشته بود که از طریق بی‌سیم خبر دادند عراقی‌ها در منطقه «بزمیر آباد» اردو زده‌اند. اکبر، محمدحسن را پیدا کرد.

- پاشو باید بقیه را هم خبر کنیم. عراقی‌ها دوباره پیشروی کرده‌اند، آن هم تا کجا؟ تا بزمیرآباد. باید قبل از طلوع آفتاب، همه‌شان را به درک واصل کنیم.

محمدحسن^۱ تازه خوابیده بود و با این حال می‌دانست که باید اطاعت کند. گروه پرواز در کم‌تر از چند دقیقه حرکت کرد. چادرهای منطقه را به آتش کشیدند. راکت بود که می‌ریختند و آتش به هوا بر می‌خاست.

محمدحسن از طریق رادیو صدا زد.

- اکبر آقا چرا هیچ خبری از عراقی‌ها نیست.

اکبر از اتاقک بالگردش منطقه را پایید.

- نمی‌دانم راستی اینجا چه خبر است؟

حتی یک نفر در کل منطقه نبود.

- لابد وسایل و چادرهاشان را آورده‌اند تا خودشان بعد از طلوع آفتاب بیایند.

اکبر خندید.

- حالا که همه چیزشان را به آتش کشیدیم.

همه راضی و بدون تلفات به سمت پایگاه برگشتند. روی موج رادیو،

صدایی پیچید.

- به گمانم نیروهای سپاهی را زده‌ایم. الان این خبر را دادند.

صدای اکبر بود. گویا کسی از آن سوی رادار توضیح می‌داد و او را به

تردید و هراس می‌انداخت.

^۱ - سرهنگ خلبان محمد حسن بیات.

- برای جلوگیری از درگیری‌های قومی، پاسدارها در بزمیرآباد چادر زده بودند.

اکبر لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: بقیه برگردند پادگان برای استراحت.

بالگردش به زمین نشست و یک بالگرد ۲۱۴ درخواست کرد.

- باید به منطقه بروم، ببینم میزان تلفات چقدر است!

آن‌قدر مضطرب و غمگین بود که زیر لبی به کسی که پیغام سر شب را اشتباه داده بود، ناسزا می‌گفت. خستگی به جان همه خلبان‌ها مانده بود.

- یعنی شب را نخوابیدیم و آن همه مهمات را ریختیم رو سر پاسدارهای خودمان؟

هیچ کس را یارای سخن گفتن نبود. اکبر رفت و سپیده زده بود که برگشت. چشم‌هایش خسته و سر و جانش از خاک پوشیده بود، اما لبش می‌خندید.

- خدا را شکر خون از دماغ کسی نیامده. گویا نیروهای سپاه برای وضو گرفتن، اردوگاه را ترک کرده و به کنار رودخانه رفته بودند و فقط چادرهای خالیشان را آتش زده‌ایم.

فصل نهم

بچه‌ها را گذاشته بود خانهٔ مرضیه و آمده بود تا هم سری به خانه بزنند و هم خبری از اکبر بگیرد. خواست تاکسی سوار شود که سیامک برادر دوست اکبر را دید. آن سوی خیابان توی مغازه. اکبر و سیاوش اوایل انقلاب در کمیته بودند.

رفت جلو. سلام کرد. خواست از اکبر سراغ بگیرد. چراغی در دلش روشن بود و گمان آن را داشت که سیاوش و سیامک از حال اکبر باخبرند.

- راستی اکبر آقا چطور است شهناز خانم؟
تمام اشتیاقش به یأس تبدیل شد. «مگر شما خبری ...» خواست بپرسد که زبان به کام گرفت.

- خبر ازش ندارم. یک هفته است که رفته. از روز اول جنگ. سیامک خندید.

- راستی شنیدم میهمان داشته‌اید.
قدری کنار کشید تا مرد و زنی از مغازه بیرون بیایند.
- نه من چند روز است که در را قفل کرده‌ام و رفته‌ام. خانهٔ خواهرم هستیم. پدرشوهرم هم آنجاست.

سیامک از مغازه بیرون آمد و شهناز به دنبالش کشیده شد.

- یک میگ عراقی میهمان شما بوده، خبر ندارید؟

متحیر ماند. نگرانی برای اکبر و اینکه چه وقت شوخی کردن است،
جانش را به لب رساند.

- تو را خدا آقا سیامک حرف بزنید، اکبر طوری شده.
سیامک خندید.

- نه والله. این را همه می‌دانند که یک میگ عراقی، موقع سقوط
افتاده تو خانه شما. زد تو سرش.

- این دومین بار است که خانه‌ام خراب می‌شود. دفعه قبل هم خانه
همسایه را خراب کرده بودند که آوارش خانه ما را هم خراب کرد.
همان خانه‌ای را می‌گفت که در چهار راه اجاق اجاره کرده و
زندگی‌شان را در آنجا شروع کرده بودند.

سیامک سر تکان داد.

- خدا به سومی رحم کند.

شهناز ندانست چطور از او خداحافظی کرد. دلشوره برای بچه‌ها، به
جانش افتاده بود. در را که باز کرد، آقا غلام را دید. احوالپرسی کرد.

- چطوری آبرا؟ از والیه و بچه‌ها چه خبر؟

گفت که همه خوبند و او آمده تا آنها را ببرد پایگاه که اکبر را

ببینند.

- اکبر خیال می‌کرد هنوز خانه ما هستید. آمد آنجا. گفتم تازه
رفته‌اند خانه مرضیه. گفت من خیلی گرفتارم، بچه‌ها را بیاور پایگاه که
ببینمشان.

از اینکه نمانده بود خانه والیه که وقت آمدن اکبر، او را ببیند،
ندامتی عمیق وجودش را خلید.

- راست می‌گویی آبرا؟ یعنی اکبر آمده کرمانشاه؟

- ها....

به تن بچه‌ها هم لباس پوشاند. موهای کوتاه و خرمایی عادلۀ را دم خرگوشی بست و روبان صورتی به آن بست. آقاجان زودتر از همه تو ماشین نشست.

اکثر خلبان‌ها توی پایگاه بودند. وضعیت آماده باش بود. اکبر را صدا زدند. آمد. پوتین‌هایش و لباس‌هایش خاک آلود، فرصت نکرده بود دست و رویش را آبی بزند. شهناز پیاده شد و به دنبال آقا جان به طرف اکبر رفت. تألمی عمیق وجودش را می‌آزرد و نم به چشمانش می‌نشانده. آقاجان رفت جلو. چند بار دور اکبر چرخید تا او بی‌تاب شد و شانه‌های پدر را گرفت.

- مگر من زیارت رفته‌ام آقاجون. چرا این طوری شرمندۀام می‌کنید؟

سر پیرمرد به شانه‌های اکبر هم نمی‌رسید. سر گذاشت رو سینه او.

- مواظب خودت باش پسر جان.

شهناز به لباس‌های خاک آلود اکبر نگاه کرد. حالش را پرسید. اکبر

با آقا غلام احوالپرسی کرد و رو کرد به شهناز.

- چطوری خانم خانم‌ها.

حالش را پرسید. ابوذر را گرفت و بوسید و عادلۀ را هم.

- خواست به بچه‌های من هست شهناز جان.

سر تکان داد: «اوهم.»

به لباس‌های سراپا غبار و خاک آلود مردش نگاه کرد.

- کاش بیای لباس‌هایت را بشویم و بعد برگردی. تو که لباس‌های ما

را هم تمیز می‌کردی. چرا این طوری؟

اکبر نگاه کرد به لباس خلبانی‌اش که غبار آلود بود و چروک.

گفت که حتی وقت برای خواب و خوراک پیدا نمی‌کند، چه رسد به

حمام و نظافت.

- صحبت کرده‌ام مرخصی‌ات که تمام شد، دیگر به بیمارستان نرو. دوست ندارم تو بیمارستان کار کنی.

اینها را قبل از ازدواج به او گفته بود. همان وقت که آخرین حرف‌هایش را به او زده بود.

- دوست دارم احترام فی مابین ما باشد. احترام همدیگر را داشته باشیم و با حرمت با هم حرف بزنیم. هم من با شما و هم شما با من. دوست دارم در کارها با من مشورت کنی، به هر حال چهار تا پیراهن از شما بیشتر پاره کرده‌ام. حتما یک جاهاپی می‌توانم کمکت کنم و دیگر اینکه اگر دوره‌ات تمام شد، نمی‌خواهم غیر از هوانیروز، جای دیگری کار کنی. می‌خواهم پیش خودم باشی. تو بهداری پایگاه، صحبت می‌کنم که استخدامت کنند.

حرف‌هایش که تمام شد، تو صورت شهناز نگاه کرد، من آدم سختگیری هستم؟

روز آخری که قبل از عقد تو ماشین اکبر حرف‌هاشان را زده بودند، تو ذهن شهناز تداعی شد. او سختگیر نبود. شهناز در مدت سه سال با او، بهترین دوره عمرش را تجربه کرده بود و در مدتی که اکبر نبود، چقدر به او سخت گذشته و تازه دانسته بود که همه زندگی‌اش با مدیریت اکبر و با حضور او اداره می‌شده است.

از راه که می‌رسید، بچه‌ها را حمام می‌کرد، لباس‌هاشان را می‌شست. غذاشان را می‌داد. شهناز که بلند می‌شد، ظرف بشوید، زودتر از او برمی‌خاست.

- زرنگی؟ می‌خواهی بدون من کار کنی. نمی‌گذارم. تو بشور، من آب می‌کشم.

و شهناز از این همه انرژی او متعجب می‌شد.

- اکبر مگر خسته نیستی؟

- نه. مگر تو خسته‌ای؟ اگر من پرواز داشته‌ام، تو هم تو بهداری

بوده‌ای و تا عصر کار کرده‌ای. یعنی می‌خواهی بگویی من از تو کم‌ترم؟

بعد می‌خندید و شهناز را به خنده وا می‌داشت. شهناز به او نگاه کرد

که رو زانوها چندک زده و عادلۀ را قلقلک می‌داد و گردنش را می‌بوسید.

عادلۀ را بغل گرفت و ایستاد روبه روی شهناز.

- تو خوبی؟

سر تکان داد.

- یعنی حالا حالاها بر نمی‌گردد؟

- چرا. ولی امروز نه. شاید تا چند روز دیگر برگشتم. راستی شهناز

موقع رفتن به مأموریت، حالت یک عاشق را دارم که به طرف معشوق

می‌رود و در هنگام برگشت، با وجود موفقیت، غمگینم. چون احساس

می‌کنم آن طور که باید، خالص نشده‌ام تا مورد قبول دعوت حق قرار

بگیرم.

شهناز سراپای او را نگریست. غمی که بر وجودش مستولی بود، چند

برابر شد.

آه کشید.

- یعنی به فکر من و بچه‌هایت نیستی؟ می‌خواهی بروی؟

اکبر جلو آمد و ابوذر را که در آغوش شهناز بود، بو کشید و

پیشانی‌اش را بوسید.

- مگر می‌شود که نباشم؟! راستی فهمیدی پدافندهای هوانیروز،

میگ عراقی را زده‌اند و سقوط کرده و درست افتاده تو واحد ما! ...

شهناز با بی‌حوصلگی دورادورش را پایید که هرجا خلبان‌ها بودند و

با هم گپ می‌زدند.

- میگ عراقی هم دیواری کوتاه‌تر از دیوار ما پیدا نکرده.
گفت که چند سرباز فرستاده تا وسایل سالم مانده را به یک واحد
دیگر ببرند.
- من این طوری معذبم اکبر. تا کی باید خانه خواهرهایم بمانم و
مزاحم مردم باشم؟
اکبر خواست به عادت همیشه دست رو سر همسرش بکشد. گامی به
جلو برداشت و دستش را پس کشید. به مژگان نمناک او نگاه کرد.
- تا چند روز دیگر می‌آیم. خانه جدید را مرتب می‌کنیم. هرچه
خراب شده از اول می‌خریم، غصه نخور.
و شهناز مثل همیشه با کلام او آرامش یافت. آقا غلام که عاشق
شکار بود، تفنگ پنج لول اکبر را می‌خواست. به شهناز گفته بود بگو
اکبر آن را بدهد به من. جمعه‌ها می‌روم شکار. خودش که استفاده
نمی‌کند. شهناز رو نداشت که بگوید. غلام آمد جلو و دوباره اصرار کرد.
شهناز سرش را جلو برد.
- آبرا پنج لولت را می‌خواهد. اجازه دارم آن را بدهم بهش؟
تا آن موقع فقط دیده بود اکبر با اشتیاق پنج لولش را تمیز می‌کند
و دوباره می‌گذارد تو جعبه‌اش. اکبر نگاه او کرد.
- بده بهش. بگو مواظبش باشد.
نگاه کرد به آقاجان. آه کشید.
- تلفن زدم تنکابن. همه خوبند. نگران تو هستند پسر.
اکبر ابوذر را بغل گرفت. نوزاد بیدار شده بود و شیر می‌خواست.
- شهناز جان با پدرم برو شمال.
گفت که نمی‌رود و صبر می‌کند تا با هم بروند.
کلافه شد.

- برو من هم می‌آیم.

شهناز سر را بالا گرفت و ابرو بالا انداخت که «نه». اکبر خم شد و عادلۀ را که دست تو دست پدر بزرگ ایستاده و چشم‌ها را از تابش نور خورشید جمع کرده بود، بوسید.
- خدا حافظ.

شهناز راه افتاد طرف ماشین. آقا جان اکبر را بوسید و آقا غلام با او دست داد و روبوسی کرد. عادلۀ از اکبر که دور شد، زد زیر گریه. دستش را به طرف او دراز کرده بود و فریاد می‌کشید.
- بابا ...

اکبر دست به سبیل سیاهش کشید.

- برو عزیز دلم. برو!

هفته گذشته با شهناز و بچه‌ها رفته بود خرید. عادلۀ عادت کرده بود و رو پای او می‌نشست که پشت فرمان نشسته بود و رانندگی می‌کرد و شهناز که ابوذر تو بغلش بود، کنار راننده. هربار که او برای خرید گوشت یا انگور، پیاز و سیب زمینی پیاده می‌شد، عادلۀ را روی صندلی می‌نشاند و او می‌زد زیر گریه. بابا را صدا می‌زد تا او برگردد. به نبودنش و بی‌تابی بچه‌ها که فکر کرد، قلبش تیر کشید. عادلۀ نشسته بود تو ماشین اما هنوز با دهان باز و چشمان گریان او را صدا می‌زد. آقا جان دست رو موهای او می‌کشید. اکبر بی‌تاب شد و به طرف دفتر فرماندهی رفت.

فصل دهم

ابوذر تب داشت و بی‌تابی می‌کرد. شهربانو می‌گفت: عروس! این بچه آب به آب شده. مسافرت این وقت سال، حال بچه را خراب می‌کند. او را پاشویه کردند. زیر پیراهن رکابی تنش بود و باز گونه‌هایش از حرارت درون به سرخی می‌زد. شهربانو میرزا قاسمی درست کرده بود. بوی غذا اشتها را تحریک می‌کرد، اما بیماری ابوذر و دلتنگی برای اکبر خلق شهناز را چنان تنگ کرده بود که حتی سر سفره هم نرفت. عادلۀ رفته بود خانۀ صبوراً تا با بچه‌های عمه‌اش بازی کند. شهربانو دوباره او را صدا زد: بیا سر سفره دختر جان.

– حالا میل ندارم.

محمدعلی لقمه‌ای برایش گرفت و همان طور که او سر تا ته اتاق را می‌رفت و برمی‌گشت، لقمه را داد دستش. نمی‌خواهم. خواست بگوید که شرم مانع شد. از روی پیرمرد خجالت کشید. گرفت و انگار زهر می‌خورد.

– این طوری بخواهی پیش بروی، از قیافه می‌افتی عروس. بعد که پسرم برگردد، دیگر تو را نمی‌پسندد.

شهربانو گفت و خندید. خودش هم دلش از دوری اکبر خون بود، اما حفظ ظاهر می‌کرد.

شهناز خندید به سختی و تلخ: «حاضرم اکبر برگردد، حتی اگر مرا نخواهد.» از ذهنش گذشت و نگفت. تلویزیون روشن بود و گاه که ابوذر قدری آرام می‌گرفت، شهناز روبه‌روی آن می‌ایستاد.

- نگاه کن. جبهه را ببین. بابایی آنجاست.

ابوذر نگاه می‌کرد و صورتش از بی‌حوصلگی جمع می‌شد و می‌زد زیر گریه. شهناز او را بوسید.

- به خدا این هم مثل من، برای اکبر دلتنگی می‌کند.

گفت و بغضش ترکید. گریه‌اش چنان بود که اشک شهربانو و محمدعلی را درآورد.

- اینجا را، اکبر است.

به صدای محمدعلی هر سه به صفحه تلویزیون خیره شدند.

- ما در دشت ذهاب، موفقیت‌هایی را به دست آورده‌ایم. دشمن بعثی را به کلی از این منطقه عقب رانده‌ایم. متأسفانه مشکل اصلی ما دشمن داخلی یعنی ضدانقلاب است که به هر بهانه و با هر ترفندی قصد ضربه زدن را دارد.

اکبر در لباس معمولی پیراهن طوسی و شلوار کردی خاکستری، دستاری به سرش بسته بود. شهربانو پرید سمت تلویزیون. می‌گریست و با اکبر حرف می‌زد.

- جان پسر، قربان شکلت بشوم. الهی من بمیرم برای تو که سرتاپات خاکی است.

محمدعلی که هیکل رشید شهربانو جلو چشمش را گرفته بود، داد کشید: بیا عقب بگذار بینم بچه چی می‌گوید زن ...

شهناز رفت جلوتر. ابوذر هم نگاه می‌کرد و آرام گرفته بود.

- الهی من بمیرم برات اکبر جان.

رو کرد به پسر کوچولو که با چشم‌های درشت میشی، صفحهٔ تلویزیون را می پایید: «بابا را ببین».

- ما الآن مثل نیروهای رزمی و پیاده داریم با دشمن می‌جنگیم. منطقه پر از مین‌هایی است که ضدانقلاب با کمک بعثی‌ها کار گذاشته‌اند، ولی به لطف خدا ما همه‌شان را زمین‌گیر کرده‌ایم.

صدای تکبیر رزمنده‌ها که تو فضا پیچید، تصویر اکبر رفت و شهربانو و محمدعلی به همدیگر نگاه کردند. شهربانو زد زیر گریه.

- ای خدا صبرم بده که دوری پسر را تاب بیاورم.

گره دردآوری تو گلوی شهناز بود. آه کشید و صورتش را در انحنای گردن ابوذر پنهان کرد. رفت تو حیاط تا خلوتش به هم نخورد. ابوذر آرام سر رو شانه او گذاشته و خواب رفته بود. انگار از دیدار پدر، قرار گرفته و آرامش یافته بود.

صبح صبورا که آمد جلو در، شهناز در را باز کرد. حالش را پرسید.

- عاdle اذیت نمی‌کند؟

- نه. مژدگانی بده.

شهناز پرسنده و سریع، نگاه او را کاوید.

- طوری شده؟

صبورا خندید.

- بله داداش اکبر زنگ زد. گفت آمده کرمانشاه. همین امروز با

آقاجون برگردید خانه.

پای شهناز رو زمین بند نبود دست به دیوار گرفت که نیفتد. در این روزها آن‌قدر خبر شهادت از رادیو و تلویزیون شنیده بود که هربار موقع پخش خبر، گوش‌ها را می‌گرفت، مبادا آنچه را که نمی‌تواند بشنود را به گوشش برسانند. صبورا را بوسید.

- الهی فدات شوم دختر که صبح اول وقت این خبر را دادی.
با هم رفتند تو اتاق. خبر برگشتن اکبر را که دادند، شهربانو دست به دعا برداشت.

- الهی شکر. امام زمان شکر.
قرار بود محمدعلی بچه‌ها را به کرمانشاه برگرداند، اما شهربانو یک کلام ایستاد.

- دفعه قبل تو رفتی و بچه‌ام را دیدی. این دفعه نمی‌گذارم.
همراه شهناز و بچه‌ها راهی شد. به کرمانشاه که رسیدند، رفتند خانه مرضیه. او آن قدر دستپخت شهربانو را دوست داشت که هر وقت به او می‌رسید، غذای شمالی هوس می‌کرد.

- برامان باقالاتق درست کن. همه چیز هم داریم.
شهربانو مشغول شد. عطر غذا همه خانه را پر کرده بود.
اکبر که رسید. دست انداخت دور گردنش و اکبر او را بغل کرد و تو هوا چرخاند.
- قربان تو که دستپختت تک است. بوی غذات تا هفت خانه آن‌ورتر پیچیده.

شهربانو سر و صورت پسر را غرق بوسه و اشک کرد.
- الهی من قربان تو بشوم. من پیشمرگ تو بشوم پسر.
- قرار نشده‌ها. قرار ما این است که من پیشمرگ پدر و مادرم باشم.
مرضیه و شوهرش که آمدند، اکبر با آنها هم احوالپرسی کرد. «ما همیشه به شما زحمت می‌دهیم.»

اکبر گفت و چشمش به شهناز افتاد که تکیده‌تر از دفعه قبل، ایستاده بود جلو در اتاق و او را تماشا می‌کرد. حال او را هم پرسید و او از ترس آنکه بغض مانده در گلویش باز شود، هیچ نمی‌گفت.

- مگر کلبه ما قابل شما را دارد؟ چرا تعارف می‌کنید. به خدا جای شما و خواهرم بالای چشم ماست.

مرضیه گفت و اکبر تشکر کرد. چقدر برای شهناز و بچه‌ها دلتنگ شده و بی‌قرار دیدن آنها بود. برای عادلۀ سر تکان داد. عادلۀ دوید سمت بابا و خودش را به پاهای او چسباند. اکبر او را روی سر بلند کرد. ابوذر را تو بغل شهناز بوسید. سر و تنش بوی خاک می‌داد. موقع راه رفتن پاهایش را به سختی زمین می‌گذاشت. شهربانو کاونده نگاهش کرد.

- طوری شده پسر؟

اکبر ابرو بالا انداخت. جوراب‌هایش را که درآورد، تاول پاهایش ترکید. خونابه از پوست کف و روی پاهایش می‌آمد. دندان بر لب گذاشت. صورتش از درد جمع شده بود و لابه‌لای انگشتانش تاول‌های آماس کرده را پایید.

مرضیه دوید. لگن آب ولرم آورد و شهربانو پاهای پسر را تو آب نیم‌گرم شست. دست که رو زخم‌ها می‌کشید، آه می‌کشید. نگاهش بارانی بود و پلک‌هایش از رنجی که پسر می‌کشید، به سرخی می‌زد و اکبر هوا را با فشار از گلو بیرون می‌داد.

- آخ، از بس که مانده تو پوتین، گوشت پاهام پخته شده انگار.

شهناز ریزریز می‌گریست و اکبر او را نگاه می‌کرد و می‌خندید.

- من دارم درد می‌کشم، تو چرا اشک می‌ریزی؟

گفت که خسته و خاک‌آلود است و روزهاست حمام نکرده. رفت حمام و وقتی برگشت. شهربانو حنا درست کرده بود تا رو زخم‌های پایش بگذارد.

- حنا درد را تسکین می‌دهد.

حنا به پاهایش بستند و او تو صورت شهناز نگاه کرد.

- داماد شدم خانم، می‌بینی؟
 مادر پیشانی‌اش را بوسید: «معلوم است که دامادی پسر جانم.»
 شب شهناز از جبهه پرسید و اکبر آه کشید.
 - تو را خدا حالا که پیشم هستی، از خودت و بچه‌ها بگو.
 شهناز سکوت کرد و او دستش را گرفت.
 - شمال خوش گذشت؟
 گفت که می‌گذرد ولی باید فکری به حال خانه کرد.
 - اکبر ما یک نفر، دو نفر که نیستیم. چهار نفریم. بیا صبح برویم
 خانه را آماده کنیم.
 اکبر دراز کشید. دست‌ها را زیر سر به هم قفل کرده بود.
 - پول زیادی کنار نداریم. بگذار ببینم چه کار می‌توانم بکنم.
 راست می‌گفت. پولش را یا برای خانواده خودش و یا خانواده شهناز
 و حتی سربازهایی که از شهرهای دیگری می‌آمدند و بی‌پول می‌ماندند،
 خرج می‌کرد.
 - من از طرف دکتر چمران و سرهنگ فلاحی به ستاره درخشان
 غرب معروف شده‌ام، اما تو هفت آسمان یک ستاره هم ندارم.
 خندید و به شهناز نگاه کرد.
 آرامشی که داشت، به او هم منتقل شده بود. گفت: برای اینکه
 خودت ستاره‌ای. ستاره‌ها که به ستاره احتیاج ندارند. آدم‌ها هستند که
 تو آسمان، دنبال ستاره می‌گردند.
 اکبر خندید.
 - راست می‌گویی، اصلاً حواسم به این نکته نبود.
 پلک‌هایش از خستگی سنگین شد و روی هم افتاد، اما به زحمت
 چشم باز می‌کرد.

- می‌دانی چه وقت، تصمیم برای ازدواج با تو گرفتم؟
شهناز سکوت کرده بود و او ادامه داد: وقتی که به یوسف گفتم
می‌خواهم تو را ببینم و او گفت که تو با هیچ کس حرف نمی‌زنی و به
هیچ خواستگاری جواب نمی‌دهی. گفت اگر بخوام راجع به ازدواج با تو
حرف بزنم، باید کلک سوار کنم. اینکه سنگین و متین بودی، به دلم
نشستی.

شهناز دستش را زیر سر گذاشته بود و یکوری او را نگاه می‌کرد.
- آن وقت نقشه کشیدید که به بهانه میهمانی خانه مهین، مرا
بیاورید بیرون تا حرف‌ها را بزنم.
اکبر پلک‌ها را هم گذاشت.
- اوهوم.

خمیازه کشید و پلک بر هم گذاشت.
صدای نفس‌هایش که منظم شد، شهناز دانست که از خستگی
خوابیده است.

پتوی ابودر و عاده را کشید و چراغ خواب را خاموش کرد.
صبح برای تمیز کردن خانه جدید که در یکی از واحدهای خانه‌های
سازمانی بود، رفتند. فرش‌ها پاره شده، جاروبرقی و ماشین لباسشویی از
شدت برخورد سنگ، آجر آوار خراب و زخمی شده بودند. رختخواب‌ها
تکه و پاره شده بودند. به واحد جدید رفتند. آنجا را تمیز کردند و از
بازار، قالی هجده متری برای خانه جدید خریدند. ظهر، اکبر از فشار
خستگی به دیوار تکیه زد و سرید کف آشپزخانه.
- خیلی گرسنه‌ام، برویم چلو کبابی.
شهناز یاد بچه‌ها افتاد.

- الآن مامانت و مرضيه را كلافه كرده‌اند. در ضمن مادرت گفت تاس كباب^۱ درست مي‌كند. دلخور مي‌شود اگر بفهمد كه بيرون غذا خورده‌ايم.

اكبر ساعتش را نگاه كرد.

- ساعت دو است. الآن غذا خورده‌اند.

رفتند تو شهر. چلو كباب را كه خوردند، برگشتند. عادله دويد سمت آنها. اكبر او را بغل گرفت.

- چطوري دخترم؟

شهربانو رفت كه سفره را بياورد.

- خسته نباشيد. غذا هم آماده است.

شهناز دندان بر لب گذاشت و اكبر را زير چشمي نگاه كرد.

- ما خورديم. آخر خيلي دير است. فكر كرديم شما هم غذا خورده‌ايد.

مرضيه سر تكان داد.

- به خاطر شما نخورديم كه دور هم باشيم.

- در عوض ما خانه را مرتب كرديم كه عصر همگي برويم آنجا.

شهربانو غذا را مي‌كشيد و غر مي‌زد.

- من چقدر زحمت كشيدم براي پسر، تاس كباب درست كردم.

اكبر رفت تو آشپزخانه. پيشاني او را بوسيد.

- عيب ندارد. من شام تاس كباب مي‌خورم.

دل شهربانو قرار گرفت و اكبر شهناز را نگاه كرد كه ريزريز مي‌خنديد.

- من كه گفتم مادرت ناراحت مي‌شود، گوش نكردي.

^۱ - نوعي غذاي محلي است كه شكم مرغ را با سبزي معطر، ترشي و گردو پر و آن را آبپز مي‌كنند.

اکبر چشمک زد: «خودم بلام چطوری از دلش دریاورم.»
صبح که راه رفته بودند، زخم تاول‌های پای اکبر دوباره تازه شده بود. آب نیم‌گرم خواست تا پاهایش را بشورد. صورتش از درد جمع شده بود. شهربانو لگن آب را آورد و نشست روبه روی او. با لهجه تنکابنی‌اش، قربان صدقه‌اش می‌رفت و پاهایش را آب می‌زد.
- به قربان پسر بروم که پاهات این طور زخم و خونی شده. پیشمرگ پسر بشوم الهی.
اکبر به روسری او که از فرق سر گره زده بود نگاه کرد. قند تو دلش آب شده بود. یاد کودکی‌هایش افتاد. همان وقت‌ها که درشت‌تر و زرنک‌تر از بقیه همسالانش بود. زورش به همه می‌چربید و در این بین مادر طرفدار پر و پا قرص او بود. هیچ وقت دست حمایتش را از سر او بر نمی‌داشت. گفت: «ببخشید. خیلی خسته‌ام.»
دراز کشید. خلسه‌ای عمیق او را با خود به گذشته‌ها می‌برد و آب نیم‌گرم که رو پاهایش ریخته می‌شد، گرمای دست مادر و آرامشی که در خانه بود، پلک‌هایش را سنگین کرد.

فصل یازدهم

پاچه‌های شلوار را بالا زده و تا زانو تو شالیزار رفته بود. با مادر و خواهرهایش نشای برنج می‌کرد. پاهایش از سردی آب، کزک می‌کرد و می‌سوخت و کار که تمام می‌شد، می‌نشست کنار آلاچیق نزدیک زمین‌های شالیزار، کتابش را می‌خواند. به زهرا هم درس می‌داد و اگر یاد نمی‌گرفت، ترکه بود که می‌زد کف دستش.

- حواست را جمع کن دختر.

آن طور نمی‌زد که دست خواهرش بسوزد، اما زهرا پلک‌ها را هم می‌گذاشت و چهره‌اش را دردآلود نشان می‌داد که ترکه بعدی محکم‌تر رو دستش نخورد. دل اکبر به رحم می‌آمد و دوباره درس را تکرار می‌کرد تا او یاد بگیرد. کار که تمام می‌شد، کتاب‌ها را می‌زد زیر بغلش و راه می‌افتاد طرف پایین شیروود. مادر لقمه‌ای نان و پنیر پیچیده در دستمال را می‌گرفت طرفش.

- این را بخور، بعد برو.

لقمه را می‌گرفت. بین راه می‌خورد و به صدای بلند درس‌هایش را مرور می‌کرد.

درشت‌تر از بقیه بچه‌های کلاس بود. آقا معلم گفته بود می‌رسی تو کلاس، از همه‌شان درس بپرس تا من برسم و او می‌پرسید، فارسی،

ریاضی و علوم را. هر کس بلد نبود، با ترکه‌ای که از کنار شالیزار پیدا کرده بود، یکی به او می‌زد.

- غروب یادت نرود، بیایی خانه ما. بیا که با هم کار کنیم.

غروب‌ها کلاس می‌گذاشت. دوستانش، همکلاس‌ها و خواهر و برادرش جمع می‌شدند و او فارسی را روخوانی می‌کرد. بهشان دیکته می‌گفت. ریاضی یاد می‌داد. کسی که شلوغ می‌کرد، اول ترکه می‌خورد، بعد جریمه می‌شد.

- ده بار از این درس رونویسی کن.

آن قدر جدی بود که بچه‌ها از او بیشتر حساب می‌بردند، تا از آقا معلم. جریمه‌ها را می‌نوشتند و تحویلش می‌دادند. سر کلاس او، ساکت‌تر از کلاس آقا معلم بودند و این را خود معلم هم می‌دانست. او مردی عصا قورت داده و لاغر بود که گاه اکبر برای رفع خستگی بچه‌ها او را دست می‌انداخت و همکلاسی‌هایش ریشه می‌رفتند از خنده. بعد جدی می‌شد: «بس است. درستان را بخوانید.»

زنگ آخر که می‌خورد، با ترکه می‌ایستاد جلو در. همه را به صف، می‌فرستاد بیرون.

- بی‌صدا بروید. تو سروکله همدیگر نزنید.

هر پنجشنبه همکلاسی‌ها را می‌برد کنار رودخانه لات. می‌نشستند لب رودخانه. گاهی که زهرا بهانه می‌گرفت و می‌خواست با او بیاید، داد می‌کشید: دختر که نمی‌شود با ما بیاید. تو بیایی دوست‌هات هم می‌خواهند بیایند.

قلاب ماهیگیری می‌آورد. کرم خاکی هم جمع می‌کرد و لب رودخانه، ماهی می‌گرفت. زردک، اسلک و کولی صید می‌کرد. ماهی‌ها را می‌ریختند روی هم. بعد شنا می‌کردند. تو آب شوخی می‌کردند و از ته

آب سنگ رنگی جمع می‌کرد برای خواهرهایش. شب که می‌شد، ماهی‌ها را تقسیم می‌کردند. برای هر کس دو، سه تا که ببرد خانه. با دوستانش خداحافظی می‌کرد و گالنی را که آورده بود، پر آب می‌کرد و راه می‌افتاد سمت نغار^۱.

آب لوله کشی نداشتند و هر روز غروب از مدرسه که برمی‌گشت، برای شست‌وشو و آشپزی مادر از رودخانه آب می‌آورد. شامش را که می‌خورد، مشق‌ها را می‌نوشت و وقتی همه می‌خوابیدند، زیر نور فانوس می‌نشست به خواندن درس. شب‌های امتحان که بیشتر درس می‌خواند، نشسته و تکیه به دیوار و کتاب به دست خواب می‌رفت.

کلاس نهم که تمام شد، در روستا دبیرستان نبود. خواست برود شهر و درسش را ادامه بدهد. محمدعلی که تازه از شالیزار برگشته بود، استکان چای را سرکشید.

- بمانی سر زمین کارکنی، بهتر است آقا جان.

نگفت نه، اما جوابش نه بود. لب‌ها را به هم فشرد. رقیه کلافگی او را دید و مچاله شدنش گوشه‌ اتاق از نگاه شهربانو مخفی نماند. گفت: بچه‌ام به درس علاقه دارد.

- بگذار درسش را بخواند.

محمدعلی دست‌های پینه بسته‌اش را به زانو گرفت و بلند شد.

- ندارم. درس خواندن توی شهر، خرج دارد. این بچه هم که کار ندارد. بماند و کشاورزی کند، بهتر است.

رقیه با شوهرش زین‌العابدین در تهران زندگی می‌کرد، چند روزی را برای میهمانی با شوهرش آمده بودند شیروود.

^۱ - کلبه‌ چوبی کاهگلی که خانواده‌ شیروودی در آن زندگی می‌کردند.

- غصه نخور داداش جان! یک فکری می‌کنیم.

محمدعلی اما یک کلام بود. حرفش را زده بود و قصد نداشت پسر را به تهران بفرستد. رقیه ایستاد تو آستانه در اتاق.

- سخت نگیر آقا جون. اکبر به درس علاقه دارد. تا حالا هم بهترین شاگرد مدرسه بوده، حیف است که ادامه ندهد.

شهربانو چادرش را که به کمر بسته بود، باز کرد و زهرا را صدا زد تا یک سینی چای بیاورد. نشست کنار مردش.

- من تو مزرعه کار می‌کنم. بچه‌ها بزرگ‌تر شده‌اند. وقت بیشتری دارم. بیشتر کار می‌کنم و پولش را می‌فرستم برای اکبر. کمکش می‌کنیم تا درسش را بخواند. چند روز است لب به غذا نزده، بگذار برود و درسش را بخواند.

محمدعلی حیاط را پایید. علی‌اکبر نشسته بود جلو کلبه و با ترکه‌ای که تو دستش بود، رو خاک چیز می‌نوشت. شهربانو نگاه مردش را دنبال کرد.

- می‌بینی دارد با ترکه رو خاک‌ها ریاضی حل می‌کند. خواب و خوراکش درس است. چطور دلم بیاید پسر دنبال درسش نرود! ...

محمدعلی سکوت کرده بود. نگاه رقیه و شهربانو در هم گره خورد.

روز بعد اکبر با رقیه و زین‌العابدین به تهران آمد. پرونده‌اش را آورده بود. در دبیرستان ثبت نام کرد. بین راه با مغازه‌دارها حرف می‌زد.

- شما شاگرد نمی‌خواهید؟ به خدا خوب کار می‌کنم. زود هم یاد می‌گیرم.

چند روز بعد در یک شرکت ساختمانی، نگهبان شد. روزها درس و شب‌ها کار. نمی‌خواست دستمزد کاری که مادر در رطوبت شالیزار می‌کند، خرج تحصیل او شود.

تمام شب را نگهبانی می‌داد. صبح‌ها مدرسه و ظهر که می‌رسید، ساعتی می‌خوابید و دوباره می‌رفت سرکار.

با رئیس شرکت صحبت کرده و اجازه گرفته بود که شب‌های امتحان را نرود تا به درسش برسد و او عینک پینسی‌اش را روی بینی مرتب کرده و از زیر ابروها به چشم‌های اکبر نگاه کرده بود. «پس برای این شب‌هایی که نمی‌آیی از حقوقت کسر می‌کنم...» مکث کرده و ادامه داده بود: «دست‌کم بعد از کلاس بیا تا آخر شب اینجا باش که نصف حقوقت را بگیری.»

سر را پایین انداخت.

- قبول

از مدرسه یکراست می‌رفت شرکت. کار می‌کرد و در هر فرصتی که پیدا می‌کرد، درس می‌خواند. آخرهای شب می‌رسید. شامش را رقیه می‌آورد. چند لقمه می‌خورد و می‌نشست سر درس و گاه از خستگی مفرط پلک‌هایش روی هم می‌افتاد.

- لاغر شده‌ای داداش جان. یک مدتی نرو سر کار که به درس‌هات

برسی.

آه کشید.

- نمی‌شود. همین مدت امتحان را بگذرانم، بقیه‌اش راحت است.

اتاق سرد بود و سوز برف از درز در و پنجره می‌آمد تو. رقیه تو چراغ والور نفت ریخت. او و شوهرش در اتاق پشتی بودند. دیده بود که تا نیمه شب و گاه تا صبح چراغ اتاق اکبر روشن است.

- امشب هم بیدار می‌مانی؟

- ها، فردا امتحان هندسه دارم.

رقیه نگاه کرد به موهای صاف خرمایی او که ریخته بود رو پیشانی‌اش.

- به فکر سلامتی‌ات هم باش.

لبخند کم‌رنگی بر لبش نشست. دست‌های سرد و سرخش را رو شعله چراغ گرفت، گرم شد. شروع کرد به خواندن. می‌خواند و می‌نوشت و چرکنویس‌ها را تو سینی زیر چراغ والور می‌انداخت. نیمه‌های شب، برودت هوا بیشتر شد. از پنجره بیرون را پایید. برف ریز تندی می‌بارید و زمین را سفید پوش کرده بود. شعله چراغ را زیادتر کرد. گرما به جان‌ش نفوذ کرد و خواب، خواب شیرین به پشت پلک‌هایش راه یافت. سرش سنگین شده بود، بلند شد، دورادور اتاق چرخید و درس خواند. اگر با صدای بلند درس می‌خواند، خواب از چشمانش می‌رمید، ولی در اتاق پشتی رقیه و زین العابدین خواب بودند. نشست کنار چراغ. کلافه شده بود. دستش که به چراغ خورد. یکوری شد، کاغذها مچاله شده چرکنویس شعله گرفت. وحشت زده دست رو کاغذها کوبید، حجم آتش بیشتر شد. دسته چراغ را گرفت و آن را بلند کرد تا از اتاق بیرون ببرد. فریاد زد: «آبجی جان خانه‌ات را آتش زدم.

صدایش در سکوت شب پیچید.

موتور زین العابدین تو راهرو جلو در اتاق بود. دست‌های اکبر از داغی فلز دسته آن می‌سوخت، اما وحشت از آتش‌سوزی نمی‌گذاشت که چراغ را رها کند. دوباره فریاد کشید. به سرعت از کنار موتور گذشت. رقیه وحشت‌زده از اتاق بیرون آمد. شراره آتش، بیرون جهید و رو جوراب پلاستیکی اکبر افتاد. آتش جورابش را می‌سوزاند و به سمت شلوار پارچه‌ای‌اش کشیده می‌شد. رقیه دوید. چراغ را از او گرفت و پرت کرد تو حیاط.

- یا امام حسین، یا باب الحوائج...

- بمیرم برات، سوختی که...

خم شد و مشتی برف برداشت و رو جوراب برادر گذاشت. اکبر هراسان ایستاده بود و نگاه می کرد.

- دستت می سوزد آبجی.

گفت و اتاق را نگاه کرد: «خدا را شکر اتاق آتش نگرفت. چراغ را نیاورده بودم، همه جا را به آتش می کشید.»

رقیه گریه می کرد. اکبر نشست رو برف ها و رقیه جوراب هاش را که سوخته و مجاله شده و در پوست و گوشت او فرو رفته بود، درآورد.

- خاک بر سرم داداش جان چه کار کنم پای سوخته ات را؟

اکبر به سختی بلند شد و رو پنجه پا و با درد به طرف اتاق رفت. کاغذهای سوخته تو سینی را نگاه کرد و سر تکان داد. رقیه هنوز گریه می کرد.

- فدای سرت. خدا را شکر که خودت طوری نشدی.

گفت که ترسیده آتش به موتور زین العابدین بگیرد و برای همین تا از کنار آن با احتیاط رد شود، جرقه رو پایش پریده است. رقیه دست به سرش گرفت. به سوختگی سرخ و دود زده پای او نگاه کرد.

- باید برویم بیمارستان.

صدایش می لرزید و لبش نیز.

سر بالا انداخت: «نه، این ماه حقوقم خیلی کم است. باید مدارا کنم.»
رقیه دندان بر لب گذاشت. دوا قرمز آورد و پاهای زخم و سوخته او را شست و شو داد. می دانست برادر کوچک ترش هرگز نمی پذیرد پول خواهر را خرج مداوای خود کند. اشک می ریخت و زخم های او را

شست‌وشو می‌داد. به صدای اکبر پشت دست را بر گونه‌ها کشید و نم اشک را برچید.

- صبح چطوری بروم برای امتحان؟

دست بر موهای صاف و خرمایی او کشید: «می‌روی ان شاءالله.»
صورتش از درد مچاله شد. دانه‌های درشت عرق بر پیشانی‌اش نشسته بود. رقیه هنوز بر سوختگی پاهایش پنبه و دوا قرمز می‌کشید و اکبر دست رو صورت گرفت و لب‌ها را به هم فشرد تا صدای فریادش بلند نشود. چشم که باز کرد، هنوز پاهایش می‌سوخت.

فصل دوازدهم

به دفتر که آمد، خبر دادند: خانمت تماس گرفته. یک زنگ به بهداری بزن.

شمارهٔ شهناز را گرفت. حالش را پرسید و حال بچه‌ها را. گفت که مأموریت بوده و تازه رسیده است.
- خبری شده؟

شهناز مکث کرد. دوباره سؤالش را پرسید.
- بله. مادرت نگران است. زنگ زده بود، گریه زاری می‌کرد.
محوطه را پایید. همکارانش برای مأموریت بعدی آماده می‌شدند و مهندسین فنی پرواز در حال بررسی موتور بالگرد بودند.
- باشد. کاری نداری؟

شهناز دلواپس و مضطرب او را صدا زد.
- اکبر چی شده؟ چرا این قدر ناراحتی؟
آه کشید. از وقتی خبر شهادت حمیدرضا سهیلیان را شنیده بود، همین حال را داشت.

- سهیلیان با سعدالله داورزاده در عملیات کوره موش به شهادت رسیدند. لابد مادرم هم همین خبر را شنیده و به هم ریخته.
شهناز که خبر را تازه می‌شنید، زانوهایش سست شد. مقنعه‌اش را جلو کشید و از پشت میز کارش بلند شد.

- کجا؟ کی؟

اکبر دست برد تو موهای صاف و لختش و همه را عقب زد.
- سمت شهرک قره‌بلاغ و اطراف ارتفاعات قراویز که در دست
عراقی‌ها بوده، عملیاتی انجام دادیم که این مناطق را از عراقی‌ها بگیریم.
متأسفانه این دو نفر شهید شدند.

شهناز خواست بگوید مواظب خودت باش. نگفت. در صدای اکبر
چنان حزنی بود که اگر او این حرف را می‌زد، از خشم منفجر می‌شد.
- کی می‌آیی اکبر؟ مادرت حق دارد. به خدا من هم هر بار که
می‌روی مأموریت، جانم به لب می‌رسد تا برگردی. خب تو هم یک
خلبان مثل بقیه. بمان تا مأموریت بگیری، بعد برو.

گفت که به هم ریخته و ناراحت است و جای خالی خلبان بی‌باک^۱
را هیچ کس پر نخواهد کرد و توضیح داد: اگر همهٔ خلبان‌ها این طور که
تو می‌گویی فکر کنند، هیچ چیز از این مملکت نمی‌ماند. اتفاقاً بعد از
این به جای حمیدرضا هم باید بروم.

گریه نمی‌کرد، اما هر کلمه‌اش پر از حس تألمی بود که در فقدان
دوستش تحمل می‌کرد.
صدایش خش‌دار و دو رگه.

خدا حافظی کرد. لحن صدایش همهٔ ذهن شهناز را پر کرده بود. تازه
به یاد آورد که پیغام را به اکبر نرسانده است. شمارهٔ پایگاه هوایی را
گرفت و اکبر را خواست.

- اکبر جان، یک تلفن به مادرت بزن. یک ساعت پیش زنگ زد.
گفتم اکبر مأموریت است. گفت تو مخابرات رامسر منتظر می‌مانم.

۱- حمید رضا سهیلیان به واسطهٔ شجاعت‌هایی که از خود نشان می‌داد، به خلبان بی‌باک شهرت داشت.

اکبر تماس را قطع کرد و مخابرات رامسر را گرفت.
- عذر می‌خواهم شهربانو حسین شیروودی را می‌خواهم.
چند لحظه بعد صدای گرفته مادرش را شنید.
- قربان پسر، کجایی؟ چرا مرا از حال خودت بی‌خبر می‌گذاری،
نمی‌گویی دق می‌کنم از غصه تو؟
سلام کرد و قربان صدقه او رفت.
- الهی من قربان تو بشوم. نوکرتم مامان.
شلوغی مخابرات و صداهای خط روی خط با صدای مادرش درهم
می‌شد و نمی‌گذاشت درست حرف‌های آن سوی خط را بشنود. شهربانو
زد زیر گریه.
- خبر شهادت دو تن از خلبان‌های هوانیروز را از تلویزیون شنیدم،
نگران حالت شدم جان مادر. تندتند زنگ بزن و حال و تعارف کن که
این طور مثل مرغ سرکنده تو خانه هر طرف را نگردم. به خدا از صبح تا
همین حالا که صدات را شنیدم، صد بار مُردم و زنده شدم پسر جانم.
دلش به حال او سوخت.
- چرا این کارها را می‌کنی مامان؟ مگر از اول که خلبان شدم و
رفتم تو ارتش، نمی‌دانستی که باید به مردم خدمت کنم؟ حالا موقع آن
است که اگر کاری از دستم برمی‌آید، انجام بدهم.
صدای زاری شهربانو که بلند شد، حجمی از نگرانی وجودش را
خلید.
- تو را به خدا بس کن مامان. چند روز دیگر با شهناز و بچه‌ها
می‌آیم تنکابن.
مادر از شوق چند بار قدم سر چشم گفت، اما ته صدایش هنوز
بغض‌آلود بود.

اکبر یاد حمیدرضا افتاد که وقت شهادت همان زیر پیراهنی آبی تنش بود که او برایش خریده بود.

- چند روز پیش رفتم بازار. سه تا زیرپیراهن آبی خریدم. یکی برای حمیدرضا، یکی برای احمد کشوری و یکی برای خودم. جگرم آتش گرفت وقتی فهمیدم با همان زیرپیراهن شهید شده...

نمی‌دانست چرا این حرف‌ها را برای مادر واگویه می‌کند، اما گوش شنوایی می‌خواست تا بگوید و خالی شود. صدای گریه مادر او را به خود آورد. نگاهش بارانی شد و صدای هق‌هق مادر را شنید.

- من دوست ندارم گریه زاری کنید. اگر شهید شدم، خیلی صبور و آرام با آن کنار بیایید. این راهی است که من انتخاب کرده‌ام. امروز دوستم شهید شده، فردا یا دو فردای دیگر نوبت من است. آن قدر ناراحت بود که حتی بنای دلداری دادن به مادر را نداشت. خود شانه‌ای برای گریستن می‌خواست.

تلفن را که قطع کرد، به دفتر فرماندهی رفت. باید خودش را برای پرواز غروب آماده می‌کرد. همه از شهادت حمیدرضا متأثر بودند. جو سنگین اندوه بر کل پایگاه حاکم بود. گروه فنی، بالگردش را آماده کردند و او با کمک خلبانش به طرف سر پل ذهاب به پرواز درآمد. در پادگان سرهنگ خلبان محمدامین عالی را دید که زیر سایه درختی نشسته است. او با بالگرد ۲۰۶ شناسایی پرواز می‌کرد و در طول این مدت مأموریتی انجام نداده بود. اکبر بعد از شهادت حمیدرضا سهیلیان به عنوان افسر عملیات هوانیروز انتخاب شد. خلبان عالی را صدا زد.

- آماده پرواز هستی؟

عالی با وجود آنکه سرهنگ بود و ارشدتر از اکبر، به حال آماده باش ایستاد. اکبر کنار او نشست. عالی با حیرت نگاه او کرد. باید کسی کنار

او در بالگرد شناسایی می‌نشست که اجازه پرواز با او را داشته باشد. اکبر متوجه موضوع شد.

- زود باش. استارت...

عالی به اکبر نگاه کرد که رو صندلی به حالت خمیده نشست بود. فهمید فضای کابین برایش تنگ است. اکبر رشیدتر از همه خلبان‌ها بود.

- لطفا برو پایین.

اکبر پیاده شد. عالی تشک صندلی را که ضخامت آن ده سانتی متر بود، برداشت. اکبر نشست و باز سرش به سقف بالگرد می‌خورد. زانوهایش تا روی سینه‌اش بالا آمده بود. سرهنگ عالی به جثه درشت او نگاه کرد و صلوات فرستاد.

- ماشاءالله.

لبخند کمرنگی زد.

- خوب است. بجنب.

عالی آماده استارت شد. به پرواز درآمد. اکبر دستور می‌داد که او تا کدام مناطق را برای شناسایی برود. بر فراز مواضع عراقی‌ها رفتند. خبر رسیده بود نیروهای سپاه در منطقه بزمیرآباد از عراقی‌ها کمین خورده‌اند و در محاصره عراقی‌ها قرار دارند. پرواز بعدی با گروه آتش انجام می‌شد. اکبر از سرهنگ عالی خواست که با آنها بیاید و به‌عنوان بالگرد شناسایی اطراف بالگردها باشد.

اکبر با هادیان در یک بالگرد جلوتر از بقیه بالگردها بودند. پشت سر آنها سرهنگ عالی با کمک خلبانش ستوانیار نورکرم زارعی و بعد از آنها، دو بالگرد کبرا به خلبانی ستوانیار نریمان شاداب و ستوانیار غلامرضا شهپر پرواز می‌کردند.

چراغ بالگردها خاموش بود. سرهنگ عالی خطر را احساس می‌کرد. پایین را که نگاه می‌کرد، ارتفاعات، کوه‌ها و جنگل‌های سرسبز اطراف را می‌دید. به مرور در سایه کوه‌ها قرار گرفتند. اکبر راکت‌هایش را رها کرده و بعد با توپ بیست میلی‌متری بر ستون زرهی عراقی‌ها آتش می‌ریخت. تانک‌های عراقی شروع به شلیک به سمت بالگردها کردند. سرهنگ عالی در تیررس گلوله‌ها قرار داشت، کمی به چپ چرخید. شاداب تو رادیو فریاد کشید.

- چرا سر راه من قرار می‌گیری؟

سرهنگ به جلو نگاه کرد. بالگرد اکبر را دید. به دنبال آن به پرواز ادامه داد. به سمت عراقی‌ها شیرجه می‌زد و به محض کم شدن آتش دشمن از گروه آتش خارج شد و از طریق رادیو اعلام کرد.
- جناب شاداب من از گروه بیرون آمدم.

اکبر دوباره راکت رها کرد سمت ستون زرهی عراق. با گلوله بیست میلی‌متری بالگرد عراقی را نیز زد. شاداب تو رادیو فریاد کشید.
- سرهنگ! لطفاً فاصله‌ات را با شیروودی زیاد نکن.
نور کرم زارعی به آتش مهیب برخاسته از تانک و ادوات عراقی‌ها نگاه کرد.

- ببین اکبر چه غوغایی به پا کرده!

سرهنگ عالی دوباره به سمت گروه آمد و وارد چرخه شد. اکبر که خبر پایان عملیات و برگشت به سمت پایگاه را داد، خیال او هم راحت شد. می‌دانست که با این وضعیت، زیاد دوام نمی‌آورد و خیلی زود هدف گلوله تانک عراقی قرار می‌گرفت. عراقی‌ها که مجبور به عقب‌نشینی شدند، نیروهای خودی از محاصره درآمدند و درخواست نیروی کمکی کردند.

اکبر از دفتر که بیرون آمد، وضو گرفت و ایستاد به نماز. نیمه‌های شب، دوبار از گروه فنی وضعیت بالگردش را پرسید. گفتند که مشکلی ندارد و آماده پرواز است.

با خلبان ایرج میرزایی آماده پرواز شد. آتش غروب چنان در عراقی‌ها مؤثر واقع شده بود که حتی یک قدم جلوتر نیامده بودند. اکبر از آن بالا، مواضع عراقی‌ها را پایید.

- می بینی چه زهر چشمی ازشان گرفته‌ایم.

به محض رؤیت بالگرد عراقی با گلوله بیست میلی‌متری به آن شلیک کرد. بالگرد که به کوه آتش تبدیل شد، شیرجه زد. چند گلوله به سمت بالگردش شلیک شد. ایرج به گلوله تانک که از بالای سرشان گذشت، اشاره کرد.

- اکبر آقا برگردیم. خطرناک است.

سر تکان داد و خندید.

- گلوله‌ها با من دوست هستند. می‌بینی هیچ کدام مستقیم به بالگرد ما نمی‌خورد.

برف به شدت می‌بارید و دید را محدود می‌کرد. هیچ بالگرد عراقی در هوا دیده نمی‌شد. اکبر خبر داد که به طرف پایگاه برمی‌گردد. ایرج می‌دانست که این روزها خواب به چشمان او نیامده است.

- الآن که برگشتیم، بخواب. هر وقت لازم بود عملیاتی انجام شود، ما هستیم.

اکبر آه کشید.

- من خسته نیستم. هیچ وقت هم خسته نمی‌شوم. تا این عراقی‌ها را کامل شکست ندهیم، خیالم راحت نمی‌شود.

به برف‌هایی که دانه درشت و یک ریز می‌بارید نگاه کرد. کوه‌های
اطراف یکسر سفید پوش شده بودند و اکبر با حوصله اطراف را می‌پایید
و لذت می‌برد.

فصل سیزدهم

شهربانو با منقل و اسپندان برنجی که دود از آن بلند می‌شد، آمد تو اتاق. صدای جرق جرق سوختن دانه‌های اسپند در آتش شنیده می‌شد.
- بترکد چشم حسود و بخیل.

بوی دود اسپند و کندر تو فضا پیچید و شهربانو مشتی اسپند بر زغال گداخته ریخت و صلوات فرستاد.
شهناز به اکبر نگاه کرد که صلوات می‌فرستاد و از شهربانو تشکر می‌کرد.

- خوش به حالت. چه مامان مهربانی!
شهناز گفت و اکبر خندید. خواهرهایش برای ناهار آمدند، همه دلتنگ او شده بودند. سر و رویش را می‌بوسیدند.

- اکبر جان چه خبر؟
- دلمان برات یک ذره شده بود.
- داداش جان تعریف کن. چرا این قدر ساکتی!

او ساکت نبود، هیچ وقت. یکپارچه شور بود و اشتیاق. از هر دری حرف می‌زد. برای آنها از زنان و مردان مسلح به سلاح‌های سرد و گرم کردستان گفت و اینکه در روزهای اول جنگ، تیر و تفنگ نبوده و هوانیروزی‌ها مثل نیروهای پیاده فقط با توکل به خدا و تجهیزات که با بالگرد همراه می‌بردند، با دشمن داخلی و نیز عراقی‌ها روبه‌رو می‌شدند.
- روزهای اول که نان خشک هم نداشتیم، بخوریم. گاهی از مزارع اطراف هویج می‌کندیم و با دست پاک می‌کردیم و می‌خوریم. چون

سیف‌الله هم مثل ما می‌جنگید و نمی‌توانست آشپزی کند. هیچ کسی جایگاه واقعی خودش را نداشت. بعد کم‌کم انسجام پیدا کردیم و الآن سیف‌الله یک نان و سیب‌زمینی به خورد ما می‌دهد. وقتی آمدم پایگاه، دیدم تو آن وضعیت، چه کیا بیایی راه انداخته‌اند. دو جور غذا تو آشپزخانه داشتند. مرغ برای خلبان‌ها و قیمة برای سربازها. گفتم: حالا که این طور است همه زرشک پلوه‌ها را می‌دهی به سربازها و خورش قیمة را می‌آوری برای خلبان‌ها تا یاد بگیری بین بندگان خدا فرق نگذاری. خدا بنده‌هاش را یک جور آفریده، چرا شما فرق می‌گذارید بین آنها؟

عادله نشسته بود رو زانوی بابا و او مداوم از این در و آن در برای خواهرهایش حرف می‌زد. ابوذر که تازه اکبر را شناخته بود، از تو بغل شهربانو برای او آغوش گشود. عادله او را کنار زد.

- نیا، بابای من است.

اکبر سر تکان داد. لبخند محوی بر چهره‌اش نشسته بود.

- ای دختر حسود.

- مثل خودت است اکبر.

شهربانو گفت و همان طور که ابوذر تو بغلش بود، تعریف کرد که اکبر ماه‌های اول که زهرا دنیا آمده بود، وقت شیر خوردن او مداوم او را کنار می‌زد و خودش را تو بغل مامان می‌انداخت که منو بغل کن، این بد است.

همه خندیدند و خود اکبر هم. زهرا یادآور همه خاطرات کودکی‌اش بود. چقدر با او بازی کرده و هر بازی با کتک‌کاری و دعوا و گریه زهرا تمام شده و زهرا که همیشه مغلوب می‌شد، دست می‌گرفت گوشه چشم‌ها و مامان را صدا می‌زد.

- بچه ننه.

اکبر اسم او را گذاشته بود بچه ننه و هر وقت قهر می کرد و یا می زد زیر گریه به او می خندید: بچه ننه.

بعد از ظهر منظر^۱ آمده بود سری به رقیه بزند. اکبر و خانواده اش را که دید، رو کرد به رقیه.

- برادرت را چند بار از تلویزیون دیدم. حرف هایش خیلی اثرگذار است. به نظرت یک سخنرانی برایش بگذاریم، قبول می کند؟

اکبر داشت با پایگاه تماس می گرفت که جویای اوضاع شود. رقیه جلو در ایستاد به تماشای برادر. حواس اکبر به گفت و گو بود و فرصتی مغتنم، تا رقیه او را دل سیر نگاه کند. وقتی از تهران به تنکابن برگشتند، اکبر مانده بود بی کس و بی خانمان. تلفن زده بود که آبجی جان می خواهم بروم در ارتش استخدام شوم.

- چرا داداش جان؟ تو که ارتش شاه را قبول نداشتی.

- بله، ولی مانده ام سرگردان و ویلان و سیلان. جا ندارم. پول ندارم. شاید ما هم رفتیم تو ارتش و به یمن وجود ما تغییراتی در آنجا ایجاد شد. خدا را چه دیده ای؟

هر دو خندیده بودند و او رفته بود و طولی نکشید که دسته های راهپیمایی و تظاهرات را با کمک سربازان و درجه دارها راه انداخته بود و مدتی بعد، رژیم عوض شده و او شده بود سرباز خمینی. سرباز وطن.

- چرا ایستادی مرا تماشا می کنی؟

به صدای اکبر به خود آمد. گره روسری اش را مرتب کرد.

- خانم مدون را که می شناسی، شوهرش هم سپاهی است... می خواهد ترتیبی بدهد که یک سخنرانی برای تنکابنی ها داشته باشی. ابرو بالا انداخت.

^۱ - منظر مدون از دوستان رقیه که با شوهرش در سپاه پاسداران تنکابن فعالیت می کرد.

- که چه بشود؟

رقیه فکورانه دور قاب عکس اکبر که به دیوار بود، دست کشید.

- بی تأثیر که نیست.

گفت که اگر تأثیر داشته باشد، او هم مخالفتی ندارد. سخنرانی را در میدان امام خمینی تدارک دیدند. جمعیت زیادی از مردم، بسیجی‌ها، سپاهی‌ها و حتی محصل‌ها دورادور میدان جمع شده بودند. اکبر از آن همه استقبال یکه خورد. از دفاع گفت و از اینکه ایران فقط در برابر حمله، ایستادگی کرده و کسی قصد جنگ‌افروزی نداشته است.

- ما در گیلانغرب، نیروهای بعثی عراق را عقب زدیم و بردیم در حد چهل کیلومتری مرز ایران. دوازده نفر حرکت کردیم. باور کنید که با سه بالگرد، دوازده هزار نفر را عقب زدیم. جلو سه لشکر عراقی با سه بالگرد و دوازده نفر آدم در پادگان ابوذر ماندیم.

آقایان دیده‌اند. یک ستون سوخته در گیلانغرب است. یک ستون سوخته در مسیر قصر شیرین و سر پل ذهاب و یکی هم سر دشت ذهاب است. این کارها را در عرض چهل و هشت ساعت انجام دادیم. سه لشکر عراقی را با صدو چهل تانک و آتشبار در حالی که خبر نداشتند پشت سر ما کسی نیست، در همان چهل و هشت ساعت اول گرفتیم.

بالاپوش سبز به تن داشت و صدابر در دستش بود و صدایش تا ده‌ها متر آن سوتر می‌پیچید. مردم با شنیدن صدای رسایش، از ماشین‌های خود پیاده می‌شدند. دور میدان امام جای سوزن انداختن نبود.

گفت که دوستان شهیدش مصداق بارز این مبارزه‌ها هستند و او افتخار می‌کند که رهرو آنان است.

- امروز در جبهه‌ها مکتب می‌جنگد نه تخصص. امروز می‌دانیم که اگر بخواهیم حتی با دستان خالی هم می‌شود جلو دشمن ایستاد.

جماعت، لبریز از اشتیاق بودند و هر از گاه برای سلامتی‌اش صلوات می‌فرستادند.

- با این حال، ارتش به خودی خود نمی‌تواند جلو دشمن که همه توانش را صرف نابودی وطن ما می‌کند، بایستد. از شما همشهریان و دوستانم می‌خواهم که حمایت از جبهه‌ها را فراموش نکنید. پشتیبانی شما باعث دلگرمی ما در جبهه است. صحبت‌هایش که تمام شد. در بین سلام و صلوات مردم و دود و اسپند راهی خانه شد.

سه روز بعد اولین کامیون حامل کنسرو، آب‌میوه، مربا، شیرینی خانگی و پوشاک گرم از تنکابن راهی جبهه غرب شد و پس از آن نیز. اکبر هر چه از حقوقش تو جیب داشت به‌عنوان کمک مردمی تو صندوق ریخت.

- برای رزمنده‌ها.

در سخنرانی دیگری، از مردم خوب شهرش تشکر کرد و باز سیل هدایا بود که به جبهه‌ها فرستاده می‌شد.

روزها با آقاجان به شالی‌کاری می‌رفت. چفیه دور گردن و عینک آفتابی بر چشم، تو مزرعه کار می‌کرد. تا غروب می‌ماند و عصر خسته و کوفته برمی‌گشت.

باید حاضر می‌شد که به میهمانی بروند. هر شب خانه یکی از اقوام میهمانی می‌گرفتند به خاطر او همه فامیل را شام می‌دادند. آقاجان به چفیه‌اش و عینک آفتابی و سیل‌های تابیده‌اش نگاه می‌کرد: اکبر جان شبیه کردها شده‌ای بابا جان. می‌خندید و دست به سبیل‌ها می‌کشید: به مردی گفتند اهل کجایی؟ گفت اهل همان جا که زنم هست. زن من هم کرد کرمانشاه است آقاجان. غیر از این است؟ می‌گفت و زیر چشمی شهناز را نگاه می‌کرد و می‌خندید.

هفته بعد راهی کرمانشاه شدند. باید بچه‌ها را می‌گذاشت خانه و سریع خود را به تهران می‌رساند. با فرماندهی کل قوا جلسه داشت. به جاده خیره شد که طولانی بود و آنها را با خود می‌برد. تو صورت شهناز نگاه کرد.

- جات راحت است عزیز؟

ابوذر تو بغل او خوابیده بود. گفت که خیلی خوش گذشته و آرزو دارد این جنگ تمام شود و مثل گذشته‌ها زندگی بی‌اضطراب و آرامی را از سر بگیرند.

اکبر دوباره به جاده که بی انتها بود، چشم دوخت.

- من هم امیدوارم.

عادل که رو صندلی عقب ولو شده بود، نشست و از پشت دست انداخت دور گردن اکبر.

شهناز او را کشید جلو که بنشیند رو زانوی بابا.

- می‌خواهم بروم تهران، می‌آیی؟

شهناز اندیشید. به سختی راه و به بچه‌هایش که مواظبت می‌خواستند و سفر، بیمارشان می‌کرد.

- نه! تو دو روزه می‌خواهی بروی ارزش ندارد.

در کرمانشاه ماند و شب تصویر اکبر را از صفحه تلویزیون تماشا کرد. عادل رو زانویش نشسته بود و ابوذر تو بغلش.

- بابا... بابا...

عادل می‌گفت و دست می‌زد و ابوذر با سرو صدای زیاد می‌خندید و دندان سفیدریزی که تازه از لثه‌اش بیرون آمده بود، پیدا می‌شد و دل شهناز غنچ می‌رفت. برای آنکه نور بیرون نرود و خانه هدف موشک هواپیماهای عراقی قرار نگیرد، پنجره‌ها را با نایلون مشکی پوشاند. بوی سوختن تو فضای خانه پیچیده بود. بو کشید و تو اتاق بچه‌ها رفت.

عادلۀ رو بالش بالا و پایین می‌پرید. دود از زیر بالش درمی‌آمد. به سرعت او را عقب زد.

- چه کار می‌کنی؟ برو ببینم.

زیر بالش، بخاری برقی روشن بود و فرش زیر آن کاملاً سوخته و سوراخ شده بود، تکه‌ای سوخته در وسط فرش هجده متری. فرش‌ی که اکبر با ته مانده پولش چند روز قبل خریده بود، بخاری را از برق کشید. دندان بر لب گذاشت و به اکبر اندیشید. روی قسمت سوخته را با پارچه‌ای پوشاند.

- حالا چی جوابش را بدهم؟ نمی‌گویند چرا مواظب بچه نیستی که خرابکاری نکنند؟!

این سؤال مداوم تو ذهنش می‌چرخید و آزارش می‌داد و عادلۀ که انگشت اشاره بر دهان او را تماشا می‌کرد. شب که اکبر رسید، برایش چای و میوه آورد. تعریف کرد که با بچه‌ها او را از تلویزیون تماشا کرده‌اند. لبش به لبخندی باز شد.

- همه صحبت‌هایم را پخش کردند؟

- نه. یعنی بچه‌ها آن قدر سرو صدا کردند که نفهمیدم فقط فکر کنم راجع به منافقین و اینکه بیشتر از دشمنان خارجی به کشور ضربه می‌زنند، حرف زدی.

ابرو بالا انداخت و آه کشید.

- کاش یک بار دیگر پخش کنند که خودم هم ببینم.

فرش سوخته پیش چشم شهناز تداعی شد. لبش را به دندان گرفت.

- اکبر یک چیزی بگویم ناراحت نمی‌شوی؟

اکبر اطراف را نگاه کرد. جای بچه‌هایش خالی بود.

- چی شده؟ بچه‌ها کجان؟

رفت تو اتاق. چراغ را روشن کرد. ابوذر و عادلۀ خواب بودند. هر دو را بوسید و برگشت.

- حالا بگو چی شده.

شهناز پرتقال را پوست گرفت و تو بشقاب او گذاشت و چهار قاچ کرد.

- بفرما!

اضطراب همه وجود اکبر را در برگرفت. این روزها آن قدر خبر مشوش کننده شنیده بود که به آنی انتظار هر پیشامد بدی را داشت و دلشوره می گرفت.

- جان به لبم کردی بگو چی شده؟

گفت که عادلۀ بخاری برقی را برگردانده روی فرش و آن را سوزانده. اکبر نفس راحتی کشید.

- خیلی خب. فدای سرت. برای این، مرا ترساندی؟ خدا رحم کرده که بچه‌ام طوری نشده.

شهناز او را به اتاق برد و سوختگی فرش را نشان داد.

- حیف شد.

اکبر تکان خوردن بچه‌ها را که دید، چراغ اتاق را خاموش کرد.

- دوباره می‌خریم. فدای یک تار موی خودت و بچه‌ها.

شهناز ظرف میوه را تو یخچال گذاشت. چراغ را خاموش کرد اما

اکبر تو اتاق خودش دست به قلم برده بود و می‌نوشت.

- چی می‌نویسی؟

خواست بپرسد که زبان به کام گرفت. می‌دانست که اگر حرفی

گفتنی باشد، پیش از آنکه او بپرسد، خواهد گفت. شب به خب گفت و

به اتاق خواب رفت.

فصل چهاردهم

خمپاره‌ای دورترک منفجر شد. احمدرضا^۱ دراز کشیده بود و گاه از این پهلوی به آن پهلوی می‌غلطید. در سیاهی شب کسی آمد تو آسایشگاه. بند پوتین‌ها را باز می‌کرد. احمدرضا چشم‌ها را دراند و نگاه کرد. اکبر را از درشتی اندام شناخت. بقیه درجه‌دارها به ترتیب روی تخت‌های دو طبقه دو سوی آسایشگاه خواب بودند.

- اکبر آقا شمایی؟

اکبر دست رو بینی گذاشت.

- هیس.

آمد جلو و سلام کرد. احمدرضا نشست.

- چه شد که آمدی؟ نرفته بودی بمانی؟!

اکبر نشست لبه تخت او. قدری مکث کرد.

- بچه‌ها را دیدم و برگشتم. طاقت نمی‌آورم دور از صحنه نبرد باشم.

تا در منطقه ثبات برقرار نشود، استراحت نمی‌کنم.

بی‌صدا نشست. در تاریکی فضا، چشم به سقف دوخت و بعد دیوار را

نگاه کرد. احمدرضا که دراز کشید، او هم بلند شد. خواب به چشمانش

^۱ - احمدرضا آرش کمک خلبان شهید شیرودی در آخرین پرواز.

نمی‌آمد. رفت تو محوطه. کسی آن سوتر کنار منبع آب رو زانوهای نشسته بود و وضو می‌گرفت. رفت جلو.

- احمد تویی؟

احمد کشوری سر بالا کرد و او را پایید. صورتش را در سیاهی شب نمی‌دید، اما شناخته بودش. روبوسی کردند.

- فکر نمی‌کردم اینجا باشی. گفتند رفته‌ای کرمانشاه پیش خانم و بچه‌ها.

دست گذاشت رو شانه او که آستین‌ها را پایین می‌کشید.

- نتوانستم بمانم. شهناز هم چقدر بی‌تابی کرد، ولی دلم آنجا نبود.

نگفت که همیشه همین طور است و هر گاه به کرمانشاه می‌رود، دلش را تو منطقه جا می‌گذارد، با این اندیشه که اگر عراقی‌ها وجبی از مواضع خود پیش‌تر بیایند. او مقصر بوده که مصالح خود را به مصالح یک ملت، ترجیح داده است.

به احمد نگاه کرد که در سکوت به چیزی می‌اندیشید.

- نماز شب می‌خوانی؟

سر تکان داد و اکبر دست بر پلک‌های خسته‌اش کشید.

- ما را هم دعا کن.

احمد آه کشید.

- محتاجم به دعا...

دقایقی دور محوطه قدم زدند. گاه سوت خمپاره یا انفجار گلوله‌ای

آرامش‌شان را بر هم می‌زد.

- اکبر من شهید می‌شوم. ماندنی نیستم.

در سیاهی نیمه شب، چهره او را کاوید. اندیشه فقدان احمد، قلبش

را فشرد.

- نه! تو باید بمانی و پیکر مرا به دوش بکشی و مراسم ترحیم مرا آماده کنی.

احمد دست رو موهای سیاه صاف کشید.

- بعد معلوم می‌شود کدامان زودتر به شهادت می‌رسیم. به دلم برات شده اکبر.

اکبر چند قدم جلوتر برداشت. ایستاد روبه روی او.

- یعنی واقعاً می‌خواهی زودتر از من شهید شوی و مرا تنها بگذاری؟

سکوت احمد تردیدها را از دلش زدود.

- باشد ولی اگر این اتفاق افتاد و تو زودتر از من شهید شدی، جای مرا هم داشته باشی.

صدایش از رنجی که می‌کشید، خش‌دار و بم شده بود. بغض گلوگیرش مانع از آن شد که بماند. دست بر شانه احمد فشرد و قدم زنان از او دور شد.

خبر رسید نیروهای عراقی به طرف مواضع خودی پیشروی کرده‌اند. اکبر با احمد رضا که کمک خلبانش بود، در بالگرد کبرا و خلبانان دیگر عقب سر آنها به پرواز درآمدند. بالگردهای عراقی خطوط مرزی را در هم می‌کوبیدند و تانک‌ها به پیشروی خود ادامه می‌دادند. سه بالگرد کبرا، یازده تانک عراقی دو بالگرد آنها را هدف قرار دادند و با هر انفجار، صدای رسای اکبر بود که در رادیو می‌پیچید.

- الله اکبر.

بقیه خلبانان هم تکرار می‌کردند. عملیات طولانی شده بود و گلوله‌ها به بدنه بالگرد اکبر می‌خورد.

- برگردیم.

صدایش که در رادار پیچید، آرامش به جان همکاران برگشت، به سمت پادگان به پرواز درآمدند. در سکوت اندیشید: حس عجیبی دارم ولی می‌دانم که احساسم به من دروغ نمی‌گوید. من همین روزها شهید می‌شوم.

احمد رضا یکه خورده، نگاه او کرد. چنان غرق اندیشه بود که دلش نیامد سکوت و خلوتش را بر هم بزند.

خبر شهادت احمد را در پادگان شنید. او رفته بود عملیات و هدف قرار گرفته و به شهادت رسیده بود. با همان زیر پیراهنی آبی که اکبر برایش خریده بود. همان که لنگه‌اش را برای حمیدرضا سهیلیان هم خریده بود و برای خودش هم. احمد عزیز پر کشیده بود به آسمان، با تن سوخته و جزغاله شده. قامت یک متر و نود سانتی او مچاله شده و نود سانت شده بود. « شهید سوخته هوا نیروز... »
- داغ احمد، کمرم را شکست.

گفت و گریست، کم گریه می‌کرد، اما وقتی قلبش می‌شکست و اشک می‌ریخت، اشک همه را در می‌آورد.

به مراسم ختم احمد رفت و خانواده او که از هجر پسر می‌سوختند و دم نمی‌زدند. مادرش که با قد کشیده و کمر خمیده جلو جمعیت با شعارهایش به همه روحیه می‌داد. چهره آغشته به خون او آنی از پیش چشمانش کنار نمی‌رفت.

بعد از احمد کم‌تر حرف می‌زد. کم‌تر به مرخصی می‌رفت و بیشتر اوقاتش را یا در پادگان ابوذر و یا در پایگاه کرمانشاه می‌ماند و شهناز گاهی تلفنی می‌زد، حالش را می‌پرسید و گله می‌کرد.

- اکبر چرا نمی‌آیی؟

- نمی‌توانم. روزی چند بار مأموریت هوایی دارم.

نگفت که ابوذر سرما خورده و تبار است. دست به پیشانی گرفت.
به خانه تلفن زد و مادر گفت که حال ابوذر اصلاً بهتر نشده.

- یعنی بدتر شده! الآن کجاست؟

مادر ابوذر را تو بغلش تکان تکان داد تا آرام بگیرد. گونه‌های کودک
سرخ و داغ بود. بینی‌اش را جمع کرده بود و با لب‌های غنچه کرده و پر
از بغض آماده گریستن بود.

- می‌خواستم تلفن کنم که بیایی. زود خودت را برسان.

مادر گفت و او دستپاچه گوشی را گذاشت.

درخواست مرخصی نوشت و آن را به اتاق دکتر بهروزی برد. دکتر
حال اکبر را پرسید.

- نیست. شما هم پیدایش کردید، سلام ما را برسانید.

دکتر لبخند زد. از اینکه شهناز حتی در آن موقعیت باز هم روحیه
شوخی و لبخندی هر چند کوتاه و تلخ را داشت، خوشحال شد.
- ارتش مال ملت است. آن هم تو این وضعیت آماده باش.
به تأیید سر تکان داد و هیچ نگفت.

مرخصی که گرفت، به اکبر تلفن زد. گفتند رفته مأموریت.

- من همسرش هستم. پسرم حالش خوب نیست. به آقای شیروودی
بگویید بیاید کرمانشاه.

- از پرواز که برگشتند پیغام شما را می‌رسانم.

بغض فروخته گلایش باز شد. گوشی را که گذاشت بی‌مقدمه
گریست.

چقدر به وجود اکبر و کمک او نیاز داشت. با پشت دست، نم
چشمانش را گرفت و راه افتاد سمت خانه. در را که باز کرد. نگاه نگران

مادر، دلهره‌اش را بیشتر کرد. ابوذر را از بغل او گرفت. بوسید و دست به پیشانی او گذاشت. پسر کوچولویش در تب می‌سوخت.

- چی شده مامان جون، تب‌داری؟

ده قطره استامینوفن تو آب ریخت و به ابوذر داد و نوزاد صورتش را از تلخی دارو جمع کرد و با بی‌قراری سرش را عقب برد و گریست. شهناز گوشی را برداشت و شماره پادگان ابوذر را گرفت. خودش را معرفی کرد. کارور با لکنت لب به سخن گشود.

- خانم شیروودی، به ایشان خبر دادم. می‌بخشید ولی گفتند به شما بگویم این روزها این همه جوان در جبهه‌ها پری‌پیر می‌شوند. جان بچه چند ماهه من چه ارزشی دارد؟!

کارور بریده بریده گفت و شهناز گوشی را که گذاشت، به مادر نگاه کرد که قاشق قاشق سوپ به دهان عادل می‌گذاشت. به صدای زنگ تلفن، گوشی را برداشت.

- سلام خانم. من نریمان شادابم. بلا دور است. اکبر گفت حال آقازاده بد است. من در خدمتتان هستم. الان می‌رسم که بچه را ببریم درمانگاه.

گفت که اکبر پادگان است و تا چند روز آینده هم بر نمی‌گردد. شهناز آه کشید و به ناخن‌های دستش نگاه کرد که از اضطراب بی‌رنگ بودند. گفت که دلش نمی‌خواهد مزاحم کسی باشد.

- اصلاً مزاحمتی نیست. تا ده دقیقه دیگر می‌رسم.

گوشی را که گذاشت، هوای دهانش را با فشار بیرون داد.

- روم نمی‌شود با مرد غریبه بروم درمانگاه.

ابوذر را لباس پوشاند. در خانه آقای شمسی‌پور را زد.

میترا در را باز کرد. شهناز روی او را بوسید. چنان در اضطراب بود که زن، وحشت زده صورتش را کاوید.

- طوری شده؟

گفت که ابوذر بیمار است و خلبان شاداب می‌آید که او را ببرد درمانگاه.

- تو هم با ما بیا که روم بشود بروم.

میترا دست رو پیشانی داغ ابوذر گذاشت و ابرو بالا انداخت و سر تکان داد: حالش خیلی بد است، تب دارد.

رفت که حاضر شود.

با هم به مطب دکتر مقیمی رفتند که پزشک قابل بود. افراد تو سرسرا انتظار چشم به در اتاق پزشک داشتند و گوش به صدای منشی که اسمشان را صدا بزند. ابوذر سر رو شانه شهناز به خواب رفته و شاداب آن سوتر کنار مردی نشسته بود. میترا دست دراز کرد طرف شهناز.

- بده کمی بغل من باشد، خسته شدم.

شهناز سر را بالا انداخت و توضیح داد که بچه تازه خوابیده و اگر بیدار شود، دوباره گریه و ناله‌اش شروع می‌شود. صدای انفجار مهیبی تو فضا پیچید و شیشه‌های قدی فرو ریخت. بیماران و همراهان، سراسیمه و فریادزنان به بیرون ساختمان دویدند. شهناز پسر کوچولو را به خود چسباند. ایستاده بود و بی‌هدف این سو و آن سو را تماشا می‌کرد. شاداب نزدیک‌تر آمده بود و میترا دل‌داری می‌داد که طوری نیست. نباید بترسیم. انگار این نزدیکی‌ها را کوبیدند.

دکتر مقیمی اما از مطب بیرون نیامد. بیماران را ویزیت می‌کرد و دارو می‌نوشت و منشی به تبعیت از او، سر جایش نشسته بود و به ترتیب، اسم بیماران را صدا می‌زد.

ساعتی بعد با یک نایلون پر از دارو به خانه برگشتند. تب ابوذر با خوردن داروها قطع شد. اکبر که تماس گرفت، شهناز غیظ کرده بود، اما مثل همیشه صدای او را که شنید، غم از دلش پر کشید و ناراحتی‌هایش تمام شد.

- آره عزیزم. الآن حالش بهتر است. ولی ای کاش بودی اکبر. بچه‌ها بهانه تو را می‌گیرند، من هم. به خدا از دلتنگی مریض می‌شوند. اکبر قربان صدقه‌اش رفت. صدایش از خستگی خش‌دار بود و بم. - دعا کن این جنگ تمام شود. من هم دلم برای شما تنگ شده عزیز دلم.

از آن سوی خط صدای انفجار بلند شد. شهناز ترسیده او را صدا زد و اکبر خندید.

- نترس روزی صد تا از این اتفاقات می‌افتد. البته ما هم وظیفه داریم بمانیم و جلو عراقی‌ها بایستیم.

شب شهناز کنار بچه‌ها دراز کشید. عادلۀ این طرف و ابوذر آن طرفش به خواب عمیقی رفته بودند. از اکبر دلخور می‌شد، اما وقتی محبت‌های او را هنگامی که حضور داشت، در ذهنش تداعی می‌شد، جایی برای گله‌گذاری نمی‌گذاشت. آخرین بار که آمده بود، شب تا صبح خوابیده بود. عادلۀ را که از سر شب گوش درد داشت، نیمه‌های شب برده بود درمانگاه و صبح سر تکان داده بود.

- خانم خانم‌ها خوب خوابیدی و تا صبح نفهمیدی من از دست این دخترت چی کشیدم!

شهناز خجالت کشیده و سر فروافکنده بود.

- چرا... چرا بیدارم نکردی؟

و اکبر خندیده بود: نخیر، یک شبی که من در خانه هستم، باید تو راحت باشی و استراحت کنی. بی سرو صدا بردمش درمانگاه و آوردم که اصلاً تو و ابوذر صدا را نشنوید.

شهناز خاطره آن شب را به یاد آورد، نشست تو رختخواب. سرش سنگین شده بود و چشم‌هایش می‌سوخت. به روز بعد و کار در اداره که فکر کرد، حجمی از سرگردانی وجودش را خلید. سر تکان داد. از پنجره بیرون را پایید. سحر شده بود. وضو گرفت و قامت بست برای نماز.

فصل پانزدهم

از اداره که آمد، میوه‌ها را تو آشپزخانه گذاشت. مادر بچه‌ها را برده بود خانه‌شان. خانه را که صبح، همان طور رها کرده و رفته بود، جمع کرد. تختخواب بچه‌ها را جمع کرد و لباس‌های چرک را تو ماشین لباسشویی ریخت. در کمد لباس اکبر باز بود. به آشفتگی داخل آن نگاه کرد، نشست و همه وسایل را ریخت بیرون. اکبر دو دست لباس پرواز داشت که همیشه یک دست آن را برای شست‌وشو به خانه می‌آورد و شهناز آن را می‌شست و تا می‌زد و تو ساک پروازش می‌گذاشت. لباس شسته شده را تا زد که تو ساک پروازش بگذارد. کاغذ تاشده‌ای را تو زیپ بغل کیف دید. دست جلو برد و باز پس کشید: اکبر از این کارها خوشش نمی‌آید. شاید خصوصی باشد. از ذهنش گذشت و دوباره حس مرموزی به سراغش آمد. یعنی نامه است؟ نامه کی؟ به کاغذ که چند بار تا شده بود، نگاه کرد. دست برد و آن را برداشت. باز کرد و خواند. هر سطر آن را که می‌خواند و قلبش فشرده می‌شد. زد زیر گریه. دوباره کاغذ را سر جایش گذاشت. نشست لبه تختخواب و گریست، گریست و گریست. شانه‌ای را برای گریستن کم داشت و درد فراق اکبر پیش از رخ دادن هر واقعه‌ای به سراغش آمده بود. غم، روی دلش سنگینی می‌کرد و هر آنچه از کودکی برای نداشتن آن رنج کشیده بود، پیش

چشمش مرور شد. در کمد هنوز باز بود. به لباس‌های اکبر که بر چوب‌رختی آویزان بود. نگاه کرد. اکبر را در هر یک مجسم کرد. اندام درشت و قد رشیدش را و باز گریست. به او تلفن زد و نگفت که این چه کاری است که کرده‌ای؟!

- اکبر کی می‌آیی؟

- اوضاع کمی بهتر شده، می‌آیم.

آن قدر بغض داشت که اگر یک کلمه دیگر می‌گفت، اشکش سرازیر می‌شد. هیچ نگفت و گوشی را گذاشت.

دوباره کاغذ را باز کرد. نگاهش به پایین صفحه افتاد: مرا کنار مزار احمد کشوری دفن کنید. احمد استاد من بود.

شهناز کاغذ را سر جایش گذاشت و قرص مسکن خورد تا سردردش تسکین یابد. مادر آمد که بچه‌ها را تحویل دهد. ابوذر خواب بود و عادل سر به هوا و خندان دوید تو خانه. مادر از نگاه شهناز دانست که حال خوشی ندارد. گریه کردی؟ پرسید و شهناز رو برگرداند و مادر بی‌هدف به دیوار مقابل و در اتاق نگاه کرد «پس من می‌روم» و رفت. تاب دیدن اشک‌های دختر را نداشت.

شب که اکبر آمد، شهناز دل سیر سرپایش را ورنده کرد. انگار بار اول بود که عشقش را می‌دید و یا آخرین بار. اکبر پوتینش را درآورد که روی آن خاکی بود و کف آن گل خشک شده. نگاه کرد به چشمان سرخ و پلک‌های پف کرده شهناز.

- چیه؟

- اکبر چرا وصیتنامه نوشتی؟

گریست. به صدای بلند. عاده که با ابوذر بازی می‌کرد، روبرگرداند و دوید طرف او و خودش را به او چسباند. اکبر لباس پروازش را درآورد و دست رو موهای او کشید و عاده را بغل کرد.

- هر مسلمانی باید وصیتنامه بنویسد. به خصوص ما که در جبهه هستیم و حوادث فراوان.

شهناز نشست روی زمین. زار زد. انگار همین حالا خبر اکبرش را آورده بودند.

- اکبر تو همه کس منی. چرا این حرف‌ها را می‌زنی؟ آن روز را نبینم که تو نباشی و من بمانم. به فکر من نیستی، به بچه‌هایت فکر کن.

اکبر خندید و سر تکان داد.

- دختر! حالا کی گفته که من همین حالا شهید شده‌ام که داری برام عزاداری می‌کنی؟!

نماز مغرب و عشاءش را خواند. با صوت قرآن تلاوت کرد. حزن صدایش به اندوه شهناز دامن می‌زد و چنان قلبش را می‌فشرد که می‌خواست سر به دیوار بکوبد. متلاشی شود و نباشد و نبیند این لحظاتی را که احساس می‌کرد آخرین دیدار او با اکبر است، مردی که همه دنیای او بود.

در شقیقه‌هایش شریان خون چنان تند می‌زد که سرش داغ شده بود و اکبر گاه نگاهش می‌کرد و نگاه می‌دزدید و سر تکان می‌داد.

- عجب زنی دارم من! خیلی کم طاقتی دختر...

و بعد از آن بود که شهناز هرازگاه سری به ساک پرواز مردش می‌زد. وصیتنامه جدید او را پیدا کرد. سوزناک‌تر از قبلی با همه وداع کرده بود.

دو طفلش را به پدرش سپرده بود که نگهداری و قیمومیت آنها را به عهده بگیرد.

- در ضمن وصیت می‌کنم مرا هر جا مقدر است، دفن کنید.
و شهناز تلخ‌تر از تلخ گریست. علت این تغییر وصیتنامه را پرسید.
اکبر که ابوذر را تو وان حمام می‌داد و آرام آرام آب رو سر و سینه‌اش می‌ریخت، بی‌آنکه نگاه کند، هوای دهانش را با فشار بیرون داد.
- خب حالا شاید بالگرد من پودر شد و جسد مرا پیدا نکردید، خواستم اگر مفقودالاثر شدم، زیاد معذب نشوید.
حرف دلش را گفته و آرام گرفته بود. خندید و صاف تو چشم‌های شهناز که تکیه به دیوار کاشی داده بود نگاه کرد.
شهناز دست جلو دهان گرفت تا فریاد نکشد.
- تو مرا بیچاره می‌کنی. دوتا بچه روی دست من می‌ماند و تو می‌روی. می‌دانم.

اکبر، ابوذر را آب کشید و شیر آب را بست و حوله‌آبی رنگ را که چند بچه گربه سفید روی آن گلدوزی شده بود، به او پیچید. موهای چتری او روی پیشانی‌اش ریخته بود و با اشتیاق دست می‌زد و می‌خندید. شهناز لباس‌هایش را آورد. اشکش را با پشت دست پاک کرد و بینی بالا کشید. اکبر پوزخند زد.

- قرار نشد این طوری باشی. دوست دارم مثل خانواده احمد باشید. همه‌شان از داغ احمد می‌سوختند ولی جلو مردم آبروداری می‌کردند. اصلاً بهانه خوبی شد که این را هم بگویم. مبادا تو مراسم من سرو صدا راه بیندازید و شلوغ کنید.

شهناز آه کشید. اکبر آن قدر به صراحت و با راحتی از رفتن و پرواز حرف می زد که هیچ جای اعتراضی باقی نمی گذاشت. او راهش را انتخاب کرده و تصمیمش را گرفته بود.

آن شب سفره را که جمع کرد، اکبر دراز کشید جلو تلویزیون.
- شهناز جان یک سؤال دارم قول بده که فقط جوابم را بدهی و بی تابى نکنی.

شهناز مردد نگاهش کرد. دل آن را نداشت که بگوید نه.

- بپرس.

آرام گفت و به صفحه تلویزیون که منطقه جنگی را نشان می داد و کسی در پس زمینه نوحه می خواند، نگاه کرد.

- اگر من شهید شوم، جان من راستش را بگو. چه کار می کنی؟
شهناز آه کشید.

- تو را به خدا شروع نکن.

اکبر دست ها را زیر سر قفل کرده بود. نشست و اصرار کرد. سر کیف بود و شهناز نمی خواست شبی را که او حضور داشت و آرامش را هدیه آورده بود، خراب کند.

- الهی من پیشمرگت بشوم. خدا نکند که تو طوری بشوی. نبینم آن روز را.

گفت و شرمی آمیخته با حسرت در نگاهش نشست. سر فروافکند و به لبه فنجان چای مقابلش دست کشید. اکبر دست او را گرفت.

- بگو. می خواهم بدانم.

به گل قالی نگاه کرد و نمکدان را از کنار سبد میوه برداشت و دوباره آن را سر جایش گذاشت. تعلل کرد و اندیشید و با اصرار دوباره مردش زبان گشود.

- اگر خدای ناکرده، زبانم لال طوری بشود و تو نباشی، یک تار موی بچه‌ها را با دنیا عوض نخواهم کرد. تا آخر عمر پای بچه‌ها می‌ایستم.
بریده بریده گفت و به لبۀ دامن سیاه و بلندش که رو پاهاش را پوشانده بود. دست کشید. اکبر خندید و سیب سرخی را از تو سید میوه برداشت و نگاه کرد به او.

- الهی فدات شوم شهناز.

و شهناز به یاد آورد مدت‌ها قبل را که زهرا پارچه‌ای را برای خیاط برده بودتا برایش پیراهن بدوزد. لباس خیلی برازنده و مرتب دوخته شده بود. شهناز هم پارچه کت و دامنی را که تو چمدان داشت، درآورد.
- اکبر می‌آیی برویم آن خیاطی که برای خواهرت لباس دوخته. می‌خواهم بدهم یک دست کت و دامن برایم بدوزد.
- با کمال میل.

اکبر گفت و راه افتادند. توی خیاطی که وارد شدند، صدای خنده‌زنی می‌آمد که با مردی حرف می‌زد. شهناز سرک کشید. مرد خیاط با مشتری‌اش تو اتاق بود.

- خیاط مرد است؟ این که با آن زن حرف می‌زند و می‌خندد، همان است؟!

اکبر پرسیده و او سری به علامت تأیید تکان داده بود.

- آره. صداش که همان است.

اکبر سر فروافکنده و لب گزیده بود.

- نمی‌خواهد. برگردیم.

و شهناز هاج و واج مانده بود که چند لحظه صبر کن. الان می‌آید.

- نمی‌خواهم. هیچ دلم نمی‌خواهد این مرد حتی با تو حرف بزند.

- من که با خودش کار ندارم. می‌خواهم برایم کت و دامن بدوزد.

زیر لب گفت و دنبال اکبر راه افتاد سمت بیرون. ناراضی بود. اما مثل همیشه از او اطاعت می‌کرد و به دنبالش کشیده می‌شد. - نمی‌خواهد. بیا لباس را ببر پیش خیاط خانم.

گذشته، پیش چشم شهناز جان گرفته بود. غرور و غیرت اکبر را دوست داشت. نیکوست اینکه کسی تو را بخواهد و به تو بیندیشد. اکبر که بود، دلتنگی کم‌تر آزارش می‌داد، اما وحشت از دوباره رفتن او عذابش می‌داد. خوره می‌شد و به جانش می‌افتاد. نگاه کرد. مردش جلو تلویزیون خواب رفته بود. او را صدا زد که برود توی اتاق و روی تختش بخوابد.



نشسته بود تو اتاق و برای ابوذر لالایی می‌خواند. عقرب سیاهی از گوشه فرش به سمت او و پسر کوچولو او آمد. وحشت‌زده صدا زد: آبر... آبر بیا این را بگیر.

غلام دوید تو اتاق. عقرب هر لحظه نزدیک‌تر می‌آمد و بزرگ‌تر می‌شد، سیخ کباب تو دست غلام بود. آن را تو سر عقرب کوبید و عقرب پرت شد طرف شهناز و گل سینه ترسناکی شد بر سینه او. سوخت. ناله زد و جیغ کشید و دست برد طرف سینه‌اش. وحشت‌زده تو رختخوابش نشست. قلبش تیر می‌کشید و سینه‌اش می‌سوخت. خیس عرق و هراسان. نفس نفس می‌زد. به رختخواب اکبر نگاه کرد. نبود. به جای خالی‌اش دست کشید. «صبح زود می‌روم. مأموریت دارم.» صدای اکبر تو گوشش پیچید. دلشوره جانش را به لب رساند. کابوس که می‌دید، بیش از همه برای او نگران می‌شد. خواست به پایگاه تلفن کند. ساعت دیواری را پایید. ده دقیقه به پنج بود. می‌دانست که اکبر بین راه است و

هنوز نرسیده. به امید قدری خواب، دراز کشید و با صدای گریه ابوذر بلند شد تا او را شیر دهد.

فصل شانزدهم

صدای حجت‌الاسلام سیدرضا موسوی از بلندگوهای دورادور سرسرای اجتماعات، پخش می‌شد و نه تنها در سرسرا که در محوطه باز بیرون هم می‌پیچید. از خدمات احمد در طول چند ماه جنگ تحمیلی گفت و از رشادتهایی که او با استفاده از جسارت، مهارت و از تخصصش در منطقه انجام داده بود. خلبان‌ها و مسئولان در جای جای سرسرا نشسته بودند. جای سوزن انداختن نبود. اکبر در ردیف‌های جلو نشسته بود و گاه با یادآوری خاطره‌ای از احمد، به تصویر قاب شده او خیره می‌شد. حسرت وجودش را پر می‌کرد. صدای سیدرضا موسوی دوباره اوج گرفت.

- دلم نمی‌آید این چند جمله را برایتان بگویم، شب چهارم احمد کشوری است. اصلاً شاید کسی که او نگرانش است، در همین جمع باشد.

داخل سرسرا چند نفر حرف می‌زدند. سیدرضا عبای سیاه را رو شانه‌اش مرتب کرد و عمامه‌اش را جلوتر کشید.

- گوش کن این را هم بگویم و رفع زحمت کنم.

سکوت در گرفت.

- دو سه شب پیش خواب کشوری را دیدم. در یک فضای نورانی قدم می‌زد. نمی‌شد گفت توی باغ است یا جای دیگر، نور بود و

اشعه‌های آن روی صورت من می‌تابید. کشوری ناراحت بود. همین طور راه می‌رفت و قیافه‌اش گرفته بود. گفتم: شما چرا ناراحتید؟ اینجا که جایگاه خوبی است. نباید غمگین باشید.

شهید آه کشید و گفت: درست است که من به معبود و معشوق خودم رسیدم، ولی چیزی که باعث نگرانی من شده، این است که برای یکی از دوستانم مشکل پیش آمده. من برای همین ناراحتم.

نزدیک‌تر رفتم و پرسیدم: آن دوست شما را من می‌شناسم؟ هیچ نگفت. دوباره اصرار کردم. ایشان همچنان سکوت کرده بود. قبل از آنکه برود، گفت: به زودی نگرانی‌هایم رفع می‌شود.

سیدرضا ناخودآگاه تو صورت اکبر نگاه کرد. او را بارها همراه احمد دیده بود. اکبر بی‌تاب شد. شانه‌هایش از رنجی که می‌کشید، می‌لرزید. رفت جلو و سیدرضا را در آغوش گرفت.

– به خدا داغ احمد، کمر مرا شکسته است.

چنان بغض‌آلود و پردرد گفت که اشک به چشم سیدرضا هم نشست. همان که مشکلی داشت و کشوری غصه‌اش را می‌خورد، همین شیروودی بود. از ذهن سیدرضا گذشت، اما به زبان نیاورد.

آیت‌الله اشرفی اصفهانی آمده بود پادگان ابوذر. بعد از نماز جماعت سخنرانی کرد و قدردانی از زحمات خلبانان هوانیروز. حاضرین برای سلامتی رزمنده‌های اسلام و نابودی لشکر کفر شعار می‌دادند.

بعد از مراسم، اکبر رفت جلو و با آیت‌الله روبوسی کرد و ایشان «قبول باشد» گفت.

– قبول حق. التماس دعا.

آیت‌الله ایستاده بود کنارش و با رزمنده‌هایی که مشکلات خود را می‌گفتند، حرف می‌زد و اکبر منتظر ایستاده بود تا همه بروند و او بتواند صحبت کند. این پا و آن پا کرد.

- حاج آقا انگار خواسته بودید مرا ببینید.

آیت‌الله اشرفی دست رو شانه‌اش گذاشت و راه افتادند طرف خروجی محوطه که به دفتر منتهی می‌شد.

- خواستم برای هفته آینده تشریف بیاورید و بعد از نماز جمعه، درخصوص وظایف و کارهایی که امروز بر ضمه مردم است، صحبت کنید.

سر فروافکند.

- من راهی سفرم.

حاج آقا پرسنده نگاه صورت او کرد.

اکبر دست رو موهای صافش کشید و آنها را از رو پیشانی عقب زد.

- من تا جمعه دیگر زنده نیستم حاج آقا!

آیت‌الله اشرفی اصفهانی یکه خورد. لبه عبایش را گرفت و جلو کشید. دانه تسبیح از بین انگشتانش رد شد و روی دانه‌های دیگر افتاد. صورت اکبر را که جدی بود و سخن از رفتن می‌زد، پایید. نگاه کرد به نگهبانی که جلو در دفتر نگهبانی می‌داد. صاف و اسلحه به دست ایستاده بود.

- خدا کند حفظ بشوی. شهید نشوی. بمانی و خدمت کنی.

اکبر رد نگاه حاج آقا را دنبال کرد. یکی از نگهبان‌ها محاسن سیاه و موهای سیاه داشت. هیکل چهارشانه و رشید. سرپایش را ورنه‌انداز کرد. یاد احمد در دلش زنده شد.

- نه. می‌دانم که اتفاق خواهد افتاد. شهید کشوری را در خواب دیدم.

رفتند تو دفتر. حاج آقا نشست روی صندلی و اکبر هم روی صندلی مقابل.
- بفرماید.

اکبر ایستاده بود و در حال و هوای خودش.

- احمد را خواب دیدم. تو یک باغ سرسبز و خوش آب و هوا. صدای شرشر آب و آواز پرنده‌ها را از لابه‌لای درخت‌ها می‌شنیدم. احمد از دور به طرف من می‌آمد. من فقط نگاه می‌کردم. گفت: اکبر آماده‌باش. یک عمارت خوبی برایت در نظر گرفته‌ام. باید بیایی توی آن عمارت بنشینی. من اصلاً نمی‌توانستم باهاش حرف بزنم. زبانم باز نمی‌شد که چیزی بگویم. حرف‌هاش را زد و رفت.

حاج آقا چهره اکبر را نگاه کرد که پریده رنگ بود و خستگی روزها در صورت تکیده‌اش دیده می‌شد.
- خیر است ان شاءالله.

اکبر هیچ نگفت. فکورانه به سنگفرش کف دفتر نگاه می‌کرد. دوباره آیت‌الله اشرفی چهره او را و مژه‌های بلندش را نگاه کرد. لباس پرواز تنش بود و محاسن و موهایش از همیشه بلندتر. از اندیشه فقدان شیروودی قلبش به درد آمد. اکبر که بلند شد، با او خداحافظی و دیده بوسی کرد و از عقب سر او را پایید.

- اوایل جنگ گاهی روزها چیزی نمی‌خوردیم و اگر نان خشکی برای خوردن به دستمان می‌رسید، انگار کباب بریان بود. سیب زمینی که گیر می‌آوردیم، کلاهمان را از خوشی می‌انداختیم هوا.
صدای اکبر بود که در ذهنش تداعی می‌شد و می‌چرخید و او هر لحظه دور و دورتر می‌شد.

وداع / ۱۳۷

شماره تلفن منزل علی اصغر را گرفت. کودکی هایش را مرور کرد. کار در مزرعه و طی طریق خانه تا مدرسه و برعکس. بین راه درس خواندن با صدای بلند. صدای برادر را که شنید، به خود آمد.

- سلام داداش.

صدای علی اصغر بلندتر که شد، دانست از شنیدن صدای او به وجد آمده است. احوالپرسی کرد. حال بچه‌ها را پرسید.

- همه خوبند. شهناز خانم و بچه‌ها چطورند؟

گفت که همه خوبند. زیپ لباس پرواز را روی یقه بالا و پایین کشید. در آنچه می‌خواست بگوید. تردید داشت.

- اکبر جان، طوری شده؟!

پشت دستش را نگاه کرد و دست رو پیشانی کشید.

گفت که هیچ طوری نشده و تو ضیح داد که مأموریت دارد.

- راستش شهناز و بچه‌ها خیلی بی‌تابی و دلتنگی می‌کنند. گفتم

بی‌زحمت بیایی کرمانشاه، بچه‌ها را ببری شمال.

علی اصغر سکوت کرده بود و اکبر بریده بریده حرف می‌زد. با کلافگی آه کشید. علی اصغر از اوضاع سر پل ذهاب و قصرشیرین پرسید و او گفت که وضعیت خوبی نیست.

- هر چه عراقی‌ها را می‌کوئیم، یکی دو روزی می‌روند عقب و دوباره

برمی‌گردند. به هر حال شما برو کرمانشاه و بچه‌ها را ببر شمال.

- خیالم راحت باشد که خودت هم زود می‌آیی؟ دل همه‌مان برات

تنگ شده اکبر جان.

لبخند محوی بر لبش نشست. سوئیچ شورلتی که سپاه برای رفت و

آمد در اختیارش گذاشته بود، از رو میز برداشت و آن را تکان می‌داد.

از دفتر فرماندهی همکارانش می‌آمدند که دربارهٔ عملیات حرف می‌زدند. خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت. در آخرین دیدارش به علی‌اصغر گفته بود که اگر روزی زنگ زدم و گفتم بیا بچه‌ها را ببر شمال، بدان که شهادتم به من آگاه شده و خیلی زود بچه‌هایم بی‌سرپرست می‌شوند. بگذار دست‌کم لحظهٔ شنیدن خبر، شماها کنار زن و بچه‌ام باشید. شهنواز هنوز خیلی کم سن و سال است. یک زن نوزده ساله با دو بچهٔ کوچک که یکی تازه زبان باز کرده و آن یکی تازه دندان درآورده است. یاد بچه‌ها که افتاد، دلش لرزید. صلوات فرستاد. زیر گردنش را ناخن کشید.

«خدا را شکر که اصغر یادش نیامد، آن حرفی را که با هم زده

بودیم.»

به اتاق فرماندهی رفت. باید برای شناسایی منطقه و وضعیت تجمع عراقی‌ها پرواز می‌کرد تا بعد برای حمله به مواضع دشمن، برنامه‌ریزی کند. از دفتر که بیرون آمد، بغض به گلو داشت و آماده باریدن بود.

نشسته بود و با کسی حرف نمی‌زد، دماغ و کم طاقت.

- اکبر جان طوری شده؟

هیچ نمی‌گفت.

- اکبر جان، کاری از دست ما برمی‌آید، بگو.

ابرو بالا می‌انداخت. مجتبی^۱ به همکاران دیگر نگاه کرد و دلیل ناراحتی اکبر را پرسید. یکی شانه بالا انداخت و یکی سر تکان داد. نشست کنار او.

- اگر مشکلی هست، بگو.

دست زد رو شانه او.

^۱ - خلبان مجتبی لامعی.

- بابا دلم شور افتاد مرد حسابی خب بگو دردت چیه!
نامه‌ای از جیبش بیرون آورد.
- این را می‌بینی. درجه تشویقی به من داده‌اند.
مجتبی برگه را گرفت و خواند. حکم سروانی اکبر را ابلاغ کرده بودند.
- اینکه ناراحتی ندارد، پدر بیمارز. خیال کردم چه خبر شده!
براق شد تو صورت او.
- خبری نشده؟ تو فکر می‌کنی من برای تشویق‌های دنیایی کار کرده‌ام که حالا با یک درجه از خوشی بمیرم.
گفت که این کار را نوعی توهین به خود می‌داند.
- اینها با دادن درجه، زحمتهای مرا با مسائل دنیایی جواب داده‌اند.
در حالی که اگر می‌دانستم استنباط فرماندهان از زحمات من این است که درجه بگیرم یا حقوقم بالاتر برود، خدا گواه است که هیچ کاری انجام نمی‌دادم. من برای خدا کار کرده‌ام. درجه‌ام را هم از او می‌گیرم.
گفت که هیچ تشویقی یا درجه‌ای را نمی‌پذیرد.
- من همان ستونیار شیرودی سابق هستم. از همه‌تان هم می‌خواهم مرا همان طوری قبول داشته باشید.
نشست به نوشتن نامه. آن قدر عصبانی بود که مجتبی به خود اجازه نداد بیشتر در کنارش بماند. او را در خلوت دردناک و زاهدانه‌ای که داشت، تنها گذاشت. اکبر دوباره به نامه‌ای که حکم ترفیع درجه‌اش بود، نگاه کرد. آن را انداخت روی میز.
- اصلاً درجه می‌خواهم چه کار؟
به فرمانده پایگاه هوانیروز گفته بود: لابد تا حالا شنیده‌اید که درجه نظامی برایم اهمیت ندارد و هرگز آن را باعث افتخار نمی‌دانم.

با خود اندیشید. در مدت دو سالی که از سر گذرانده بود، از درجهٔ ستوانیاری به سروانی رسیده بود و این یعنی پنج بار ارتقای درجه!... در جمع دوستان که می‌نشست، حرف می‌زدند و با او شوخی می‌کردند. - عجب اعجوبه‌ای هستی تو! کی را دیدی که ظرف مدت دو سال، شش درجه ارتقا پیدا کند؟ و اکبر می‌خندید. - خودم را.

درجه به او می‌دادند، اما آن قدر در قید و بندش نبود که درجه بزند رو سر شانه‌اش و یا برای آن، اشتیاقی نشان دهد. سرش را بین دست‌ها گرفت و باز پیکر سوختهٔ احمد بود که جلو چشمش تداعی شد: «شهید سوختهٔ هوانیروز.» لقبی بود که برای او گذاشته بودند و هربار که این جمله را می‌شنید، احمد را به یاد می‌آورد، سرش داغ می‌شد و غم بر دلش می‌نشست. صدای طبل عزاداری از دوردست به گوش می‌رسید. حزن سراسر وجود اکبر را پر کرد، به عکس احمد که تو قاب روی میز بود و تبسمی مبهم بر لبانش نقش بسته بود، نگاه کرد. دست بر شیشه قاب کشید و قطره اشکی آرام از گوشهٔ چشمانش فرو چکید و تا زیر چانه‌اش سُرید. به صدای همکاران که بیرون اتاق با یکدیگر صحبت می‌کردند، نم اشک را از رو گونه‌ها گرفت. از رو صندلی بلند شد و به دفتر فرماندهی رفت. نامه‌ای را که نوشته و از پذیرفتن درجه عذر خواسته بود، رو میز گذاشت.

- من پیش از این هم به صورت کتبی و شفاهی این موضوع را به اطلاع فرماندهان ارشد رسانده‌ام. تبریک را به زمانی موکول کنید که در راه اجرای فرمان امام و رسیدن به الله شهید می‌شوم و شرف و درجه حیات را در قربانی کردن وجود خودم پیدا می‌کنم.

وداع / ۱۴۱

بی‌وقفه گفت و حرفش که تمام شد، قرار گرفت. انگار بار سنگینی بر دلش گذاشته بودند و او با این حرف‌ها همه را زمین گذاشته بود.
- به هر حال شما به دلیل رشادت‌ها و از خودگذشتگی‌هایتان شایسته این درجه شناخته شده‌اید.
ولی من درجه را به لباسم نمی‌زنم. اکبر خواست بگوید که زبان به کام گرفت. احترام نظامی گذاشت و از دفتر بیرون آمد.

فصل هفدهم

سرش را تراشیده و دندان‌هایش را کشیده بودند، همه را. خون از لثه‌هایش می‌ریخت. آینه‌ای در دستش بود خود را توی آن پایید. خون دهانش روی آینه پاشید و یکدست سرخ شد. سراسیمه بلند شد و نشست. نفس نفس می‌زد. دست برد لای موهای عرق کرده و بی‌اختیار صدا زد: «اکبر.»

گوشی را برداشت که تلفن بزند. پنج صبح بود. منصرف شد.
- رفتم اداره زنگ می‌زنم.

از ذهنش گذشت و به بچه‌ها نگاه کرد که این سو و آن سویی در خواب ناز بودند. صبحانه را آماده کرد و بچه‌ها را لباس پوشاند. موقع خمیازه کشیدن ابوذر و عادلۀ گونه‌آن دو را بوسید. ابوذر را به مادر سپرد و عادلۀ را با خود به پادگان برد.

پلک که بر هم می‌گذاشت، تصویر سر بی‌مو و دهان خون‌آلودش، جلو چشمش تداعی می‌شد. دست و دلش به کار نمی‌رفت و به هر طرف نگاه می‌کرد، کابوس شب گذشته پیش چشمش بود. چند تقه به در اتاق خورد. عادلۀ چند قدم رفت جلو.
- بفرمایید.

شهناز گفت و مقنعه‌اش را جلو کشید. جعفر را که دید، بلند شد. او مکانیک فنی بالگرد بود. مدتی قبل به کرمانشاه منتقل شده بود.

- سلام جعفر آقا، حال شما چطور است؟
 جعفر آمد تو و عادل را بوسید و حال ابوذر را پرسید. دست‌هایش را می‌مالید و مثل همیشه دستپاچه بود.
 - شما خوب هستید؟ حال شما خوب است؟ از اکبر آقا چه خبر؟
 تند تند حرف می‌زد و اضطراب می‌پراکند.
 گفت که همه خوبند و جعفر دوباره حال اکبر را پرسید. دلهره به جان شهناز افتاد. تو صورت مرد دقیق شد و دندان بر لب گذاشت.
 - چرا شما این‌قدر کلافه هستید؟ نکند اکبر طوری شده!...
 مرد سر فروافکند و شهناز اشاره کرد که بنشینند. نشست رو صندلی کنار میز شهناز.
 - نه!... راستش می‌خواهم زخم را بیاورم کرمانشاه. در حال حاضر که مأموریتم اینجاست، او هم بیاید، فکر و خیال و ناراحتی‌ام کم‌تر می‌شود.
 شهناز می‌شنید، اما هر لحظه سؤال‌های بیشتری در ذهنش نقش می‌بست. آن‌قدر به اتفاق رخ نداده و از دست دادن اکبر فکر کرده بود که با هر تلنگری ذهنش به آن سو کشیده می‌شد.
 - این حرف‌ها چه ربطی به حال و احوال اکبر دارد؟
 - نکند چیزی می‌داند و می‌خواهد ذهن مرا مشغول کند تا ذره ذره به من خبر را بگوید.
 تنفسش تندتر شده بود. گوشی را برداشت و تماس گرفت و اکبر را خواست.
 - با آقای شیروودی کار دارم.
 صدای اکبر را که شنید، قند توی دلش آب شد. حالش را پرسید.
 - من خوبم. شکر خدا. خودت، بچه‌ها همگی خوبی؟
 - «عادی» و «ابو» بهانه‌ات را می‌گیرند.

عادله و ابوذر را می‌گفت. اکبر سکوت کرد.
شهناز نگاه کرد به جعفر که چشم به او داشت و انتظار می‌کشید با
اکبر صحبت کند.
- راستی اکبر جان! برادر زندایی‌ات اینجاست. بیا باهاش حرف بزن.
اکبر تعجب کرد، اما زود به خود مسلط شد.
- باشد، گوشی را بده بهش.
جعفر گوشی را گرفت و از تنهایی‌اش و تنهایی همسرش در شمال
گفت.
- اکبر آقا، یک کار می‌کنی که به ما جا بدهند تا زنم را بیاورم. من
اینجا و زنم تو شمال. اینکه درست نیست.
اکبر قول داد صحبت کند تا به او جا بدهند. دوباره که شهناز گوشی
را گرفت، به لکنت افتاد. نمی‌دانست به چه زبانی او را راضی کند.
- امشب داداش اصغر با هدایت^۱ می‌آیند. تو با آنها برو شمال تا من
هم بیایم.
شهناز به دیوار مقابلش که تصویر امام خمینی قاب شده بر دیوار
بود، نگاه کرد.
- اصلاً من هیچ‌جا نمی‌روم. صبر می‌کنم تا بیایی.
اکبر بینی بالا کشید و دست کشید بر محاسن سیاهش که از چند
هفته قبل، کوتاه نکرده بود.
- تو برو. من عملیات دارم. بعد... می‌آیم.
شهناز سکوت کرد و اکبر اصرار. حرفش که به کرسی نشست، گوشی
را گذاشت. شهناز رفت اتاق دکتر بهروزی که مسئول بهداری بود. برگه
مرخصی نوشته بود، برای چند روزی که می‌خواست به شمال برود.

^۱ - هدایت شکوری همسر محترم شیرودی.

- سرهنگ بهروزی حال اکبر را پرسید.
 - خوب است. هنوز در منطقه غرب هستند.
 عاده پشت میز ایستاده بود. انگشت شصت بر دهان، سرهنگ را
 تماشا می کرد. سرهنگ برگه مرخصی یک هفته ای شهناز را امضا کرد.
 - به جناب شیروزی سلام مخصوص برسانید.
 با تکان دادن سر جواب او را داد و از دفتر رییس بیرون آمد. پسته،
 سیب سرخ، انگور و خیار خرید. عاده اشاره کرد به بستنی. خندید و
 نوک بینی کوچک او را بوسید.
 - چشم، عسل من.
 دو بسته بستنی دو لیتری پاک خرید و تو نایلون خریدش گذاشت.
 در خانه را که باز کرد، وسایل را تو یخچال جا داد. لباس هایش را عوض
 کرد و به مادر تلفن زد. احوالش را پرسید و حال ابوذر را. صدای خنده و
 بازی پسرک را شنید و دلش غنچ رفت. به مادر گفت که شب میهمان
 دارد.
 - آقای شکوری و اصغر آقا دارند می آیند. شما هم بیا اینجا.
 مادر آمد و ابوذر را گذاشت و خواست برود. گفت که باید برود و
 نمی خواهد مزاحم آنها باشد.
 - نه! بمان. میهمان دارم باید بچه ها را نگه داری تا به کارهام برسم.
 تا میهمانانش برسند، مادر بچه ها را سرگرم کرد و شهناز کباب
 تاوه ای درست کرد و میوه ها را شست و چید تو سبد میوه. صدای خنده
 و شادی بچه ها که کنار مادر شاد بودند، دلش را لبریز از شوق می کرد.
 به صدای زنگ در، چادر سر کرد.
 - فکر کنم آمدند.



خبر رسید که عراقی‌ها در تلاش برای تصرف ارتفاعات سر پل ذهاب هستند. این خبر را فرمانده پایگاه در جمع خلبان‌ها گفت و برای آنها توضیح داد.

ارتش عراق با تصرف کامل ارتفاعات بازی دراز که در میان مثلثی از سه شهر سر پل ذهاب، گیلانغرب و قصر شیرین قرار دارد، ضمن دیده‌بانی از منطقه، مهار کامل نیروهای ایرانی را در اختیار دارد. بازپس‌گیری ارتفاعات مهم‌ترین هدف ما در این عملیات خواهد بود.

فراموش نشود که نیروهای عراقی علاوه بر سه شهری که گفتم، بر دشت‌های ذهاب، دلیره و چم امام حسن^(ع) هم تسلط کامل دارند. توجه داشته باشید که وضعیت صعب‌العبور بودن مسیر و تیررس نیروهای عراقی قرار داشتن، از مهم‌ترین ویژگی‌های منطقه است. به شکلی که در حال حاضر نیروهای پیاده قادر نیستند عملیاتی انجام بدهند و فقط می‌شود با عملیات هوایی، این مناطق را بازپس گرفت.

اکبر به‌عنوان فرمانده عملیات مسئولیت را به عهده گرفت. از تیپ هوابرد خبر داده بودند گردان پیاده عراقی روی قلعه ۹۰۷ مستقر شده‌اند. اکبر خلبان‌ها را به جلسه دعوت کرد به صفر پایخان اشاره کرد که با حسین فریدعلی‌پور برای شناسایی و جمع‌آوری اطلاعات مورد نیاز، پرواز شناسایی انجام دهند.

خندید.

- پلنگ صورتی حواست را جمع کن خیلی مهم است.

به صفر پلنگ صورتی می‌گفت و به احمد پیشگاه هادیان «آقا شیره». سر کیف که بود، شوخی می‌کرد. می‌خندید و همه را می‌خنداند.

خلبان‌ها که آماده پرواز شناسایی شدند، پدافندها اجازه شناسایی هوایی را ندادند.

اکبر با تعدادی از خلبان‌ها از طریق زمینی راه افتادند سمت منطقه. شیب تند ارتفاعات و پرتگاه‌های قایم خوف عجیبی بر دل می‌انداخت. - خدا کند روز عملیات، باد آرام باشد تا بالگردها بتوانند راحت روی قله بنشینند.

از ذهن خلبان فهمیمی^۱ گذشت و به اطرافش که سراسر کوه و دره بود، نگاه کرد.

وقتی برگشتند، اکبر نشست تو کابین عقب. فریدعلی‌پور در اتاقک جلویی بود و بر دوربین احاطه داشت. آرش با هر هدف‌گیری، تانکی را منفجر می‌کرد و اکبر هر جا سنگر اجتماعی، تانکر سوخت و خودرو نظامی می‌دید، دستور آتش می‌داد. - آتش.

حسین شلیک می‌کرد و هیمنه آتش بود که راه می‌افتاد. رگبار گلوله از این سو و آن سو به سمت بالگرد می‌آمد. حسین گردنش را تا جایی که می‌توانست به عقب کج کرد. - تو تیراندازی کردی؟

اکبر که بیرون را می‌پایید و نگاهش به سه دستگاه خمپاره‌انداز بود و قصد داشت گلوله بعدی را روی خمپاره‌اندازها شلیک کند، به حسین نگاه کرد. - نه.

او فرمانده عملیات بود و همه حواسش را به بالگردهای دیگر داده بود تا بدون آسیب کار را تمام کنند و به پایگاه برگردند. هر از گاه روی

^۱ - حیدر فهمیمی از خلبانان هوانیروز.

دکمه رادیو می‌زد و به خلبانان کبرا که قدری جلوتر در حال هدف‌گیری و شلیک بودند، فرمان می‌داد. روی زمین که نشستند، حسین تعداد گلوله‌هایی را که به بدنهٔ بالگرد خورده بود شمرد.

- سی تا گلوله زده‌اند، ولی طوری نشده‌ایم.

اکبر خندید و به بدنهٔ بالگرد دست کشید.

- تا حالا سیصد و شصت بار به طرف من شلیک کرده‌اند بیش از چهل بار هم بالگردم مورد اصابت گلوله‌های دشمن قرار گرفته، تا خدا نخواهد، برگی از درخت نمی‌افتد.

در پرواز بعدی، خلبان فهیمی روی قلعهٔ ۱۰۵۰ مشغول تخلیهٔ نیرو و مهمات بود. خمپاره‌ای آن سوتر منفجر شد و دود و غبار فضا را پر کرد. موج انفجار در داخل کابین پیچید. سرگیجه گرفت. وضعیت عادی نداشت. به اطرافش نگاه کرد که دید نداشت. همه جا آتش بود و دود غلیظ. کمربندش را باز کرد و از بالگرد خارج شد و خمیده خمیده از دایرهٔ آتش بیرون آمد. بالگردی آن سوتر، بار تخلیه می‌کرد. حیدر افتان و خیزان به سمت آن دوید. درک کاملی از آنچه گذشته بود، نداشت و ترس. ترس فزاینده او را به سمت بالگرد می‌کشاند. کمک خلبانش جواد امینی را دید که دنبال او کشیده شده بود.

دو بالگرد عراقی، ستون نیروهای عراقی را پشتیبانی می‌کردند. فرید علی‌پور که این بار با آرش در بالگردش نشسته بود، او را صدا زد.

- موشک را آماده کن.

آرش دوربین را روی بالگرد عراقی تنظیم کرد.

- آتش.

به صدای حسین، شلیک کرد و لحظه‌ای بعد بالگرد به گلولهٔ آتش تبدیل شد، می‌سوخت و به سمت زمین کشیده می‌شد.

- دومی را من می‌زنم.

صدای اکبر بود که در رادیو می‌پیچید و به گوش بقیهٔ خلبان‌ها هم می‌رسید. دوربین را روی بالگرد تنظیم کرد و لحظه‌ای بعد، گلوله توپ بالگرد او به بالگرد عراقی اصابت کرد.

- اصلاً کی می‌تواند با گلولهٔ توپ، بالگرد شکار کند؟

یکی از خلبان‌ها از شدت هیجان ناشی از پیروزی گفت و صدای خندهٔ اکبر بلند شد.

- من می‌زنم. می‌بینی که...

عقب‌تر ایستاده بود و با شلیک هر شش راکت و گلوله‌های بیست میلی‌متری و سلاح شخصی‌اش، ذهنیت عراقی‌ها را به سمت خود می‌کشاند و دستور می‌داد.

- بزن. آن تانک‌ها را که آن طرف هستند و یکریز به سمت ما شلیک می‌کنند، بزن.

می‌گفت و با انفجار هر تانک، فریاد می‌کشید و صدایش از طریق رادیو، تو اتاقک خلبانان دیگر می‌پیچید.

- دست مریزاد... الله اکبر.

فصل هجدهم

نشسته بود تو اتاقک عقب. علی میلان کمک خلبانش، در اتاقک جلو، از پشت دوربین، ستون زرهی عراق را می‌پایید. فریدعلی‌پور و اسد آمندخت با بالگرد کبرا جلوتر از بالگرد اکبر پرواز می‌کردند. گاه موشکی رها و تانکی در کم‌تر از چند ثانیه هزار تکه می‌شد و تکه‌هایش ده‌ها متر بالا می‌رفت و می‌افتاد این سو و آن سوی دشت و در محوطه می‌سوخت و دود غلیظی به هوا پخش می‌کرد.

«دشت ویره» و تنگ قاسم‌آباد در آتش خشم خلبانان هوانیروز می‌سوخت. عراقی‌ها سنگرهای تانک درست کرده بودند و تنها لوله تانک‌ها در تیررس بالگردهای ایرانی قرار می‌گرفت. اکبر شیرجه می‌رفت. پایین و پایین‌تر تا جایی که سرنشین تانک را به بیرون آمدن و شلیک، وا می‌داشت و آن گاه اوج می‌گرفت.

- بزن اسد جان. الان وقتش است.

صداش که در رادیو می‌پیچید، اسد دوربین را روی هدف تنظیم می‌کرد و آتش دل دشت را می‌سوزاند. بسیاری از سرنشین‌های تانک، جسارت بیرون آمدن از سنگر را نداشتند و خلبان‌ها ناموفق و مأیوس به پایگاه برمی‌گشتند.

آن شب، باران تندی زمین را خیس کرده بود. اکبر دست‌ها را به هم مالید.

- عجب هوایی شده! جان می‌دهد برای عملیات.
خلبانان با حیرت سراپای قامت رشیدش را پاییدند.

- چرا؟!...

- صبر کنید، بعد چرایش را می‌فهمید.

تیم آتش را آماده کرد. آماده عملیات شدند و ساعتی بعد در وضعیتی که زمین خیس و گل آلود بود و هوا مرطوب. از «ده نثار» گذشتند. منطقه «کاسه کبود» زیر پایشان بود. سنگرها پر از آب باران شده و تانک‌ها آمده بودند بیرون. اکبر دکمه رادیو را فشرد.

- دیدید گفتم این آب و هوا جان می‌دهد برای عملیات؟!

از علی‌پور خواست که آماده شود برای شلیک؛ از مسیرهای خوبی برو که آمندخت بتواند تانک‌ها را بزند.

بالای تپه‌های تنگ کورک بودند. با شیرجه‌ای به تانک‌ها نزدیک شدند. علی‌پور دوربین را روی هدف تنظیم کرده و آماده شلیک بود. صدای اکبر تو آتافک بالگرد پیچید.

- بزن حسین جان! من و علی ترکه هوایت را داریم.

علی میلان را علی ترکه صدا می‌کرد.

حسین شلیک کرد. آتش، محیط را احاطه کرد. صدای تکبیر حسین فرید علی‌پور و اکبر تو رادیو پیچید. چند تانک که از حرکت افتادند و ساقط شدند، اکبر با بالگردش چرخ‌های نزدیک زمین زد. از پشت تپه‌ای آرام به سمت بالا ارتفاع گرفت. علی میلان خندید.

- درست روبه‌روی تانک‌ها هستیم.

اکبر بیرون را پایید. دشت سوخته زیر پایش بود.

- آره علی ترکه. زمین گل آلود است. تانک‌ها قدرت حرکت ندارند.
بهترین موقع برای زدن آنهاست.
گلوله‌ای از تانک شلیک شد. بالگردها با چرخش از منطقه دور شدند.
میلان فریاد کشید.
- چهار موشک به طرف ما می‌آید.
رنگ از رخس پریده بود. سرش را قدری عقب برد. اکبر با گردش
تند، بالگرد را پشت تپه کشاند. موشک‌ها یکی پس از دیگری به تپه
خوردند. انفجار سنگ‌ها و گل و لای خیس، هوا را تیره و تار کرد. گل و
لای پخش شده بر شیشه کابین نشست. دید علی کور شده بود.
- نمی‌بینم. دیدم کور شده.
اکبر هراسان سر را قدری جلو آورد.
- نترس، علی ترکه.
علی بیرون را پایید. قلبش به شدت می‌تپید. سرش از شدت فشار
وارد، داغ شده بود.
- می‌ترسم برای تو اتفاقی بیفتد.
اکبر سنگ‌های جمعی زیر پایش را می‌پایید که باید آنها را منفجر
می‌کرد.
- نگران من نباش. خودم می‌دانم چه روزی خواهم مرد. حتی از
لحظه مرگم باخبرم.
صدای علی پور تو رادیو پیچید.
- موشک‌ها تمام شده. من برمی‌گردم.
علی سعی کرد سر را به عقب خم کند. گل و لای شیشه کنار رفته
بود. بیرون را پایید.
- باید ما هم برگردیم.

اکبر از تپه‌ها فاصله گرفت. توپ و گلوله کاتیوشا بود که شلیک می‌شد طرفشان. شیرجه‌ای به سمت تپه زد و پشت آن پنهان شد. جلو تپه چند گلوله توپ منفجر شد و سنگ‌ها را به این سو و آن سو پرت کرد.

- من چه کار می‌توانم بکنم اکبر جان؟

علی دکمه رادیو را فشرد.

- راه‌های فرار به روی ما بسته شده.

گلوله‌ها شلیک می‌شدند و به بدنه بالگرد می‌خوردند. اکبر چرخش کرد. بالگرد را به زمین نشانده. نگاه کرد به علی که قطرات عرق بر گونه‌ها و پیشانی‌اش نشسته بود.

- پیاده شو علی ترکه.

علی سر را به عقب برگرداند.

- چرا؟

گفت که فرار از این مهلکه غیر ممکن است و این طور پیش برود، عراقی‌ها همه بالگرد را می‌زنند.

- تو برو سمت شیارها و خودت را عقب بکش. به علی پور هم خبر می‌دهم بیاید سراغت تا با هم برگردید پایگاه.

علی سر فروافکند.

- نه! پس تو چه کار می‌کنی؟

- من؟ با مهماتی که برایمان مانده، عراقی‌ها را سرگرم می‌کنم تا

شما فرار کنید.

اشک تو چشم‌های علی حلقه زد. رفتن در آن شرایط اگر چه جانش را نجات می‌داد، اما تنها گذاشتن اکبر محسوب می‌شد و این را نمی‌خواست.

- تا وقتی تو داخل این بالگرد نشسته‌ای، من هم کنارت می‌مانم.

تبسمی تو صورت اکبر نقش بست.

سکوت درگرفت. لحظه‌ای بعد دوباره بالگرد به آسمان برخاست.

سرخ‌گی گلوله‌ها را می‌دید که از جلو بالگرد می‌گذشت و گاه رگبار آن به

بدنه بالگرد اصابت می‌کرد. خمپاره بود که منفجر می‌شد و دود و آتش

را در هوا می‌پراکند. گل روی شیشه بیشتر شده و دید خلبان‌ها کم

شده بود.

- من جایی را نمی‌بینم.

همه جا را گرد و غبار پوشانده.

- رو شیشه من با گل پوشانده شده.

اکبر به سمت پایین شیرجه زد. ارتفاع آن قدر کم شده بود که ملخ

بالگرد به بوته‌ها می‌خورد و به شدت می‌لرزید. فشار روی بالگرد به

حدی بود که علی چسبیده بود به صندلی.

خلبان بالگرد نجات فریاد زد.

- شیرودی را زدند.

علی‌پور از تو بالگردش اطراف را پایید. بالگرد کبرا را که علی و اکبر

توی آن بودند، پایین نزدیک به سطح زمین می‌دید.

- نه، دارم می‌بینمش خیالتان راحت، طوری نشده.

تعداد گلوله‌ها کم‌تر شده بود که اکبر دوباره اوج گرفت.

- برگردیم پایگاه.

گفت و پشت بالگردهای ضدتانک قرار گرفت. علی هنوز به مهارت او

و اینکه با شیرجه‌اش و نزدیک شدن به سطح زمین، ذهن خلبان

ضدتانک و خمپاره‌اندازها را منحرف کرده بود، می‌اندیشید. زیر پایشان

محوطه پایگاه را می‌دیدند و بالگردها یکی یکی فرود می‌آمدند.

- چه طوری توانستی تو آن شرایط زیر باران گلوله، بالگرد را طوری ببری پایین که در تیررس عراقی‌ها نباشد؟

فکر کرد به اینکه اگر به جای اکبر، کمک خلبان هر کس دیگری بود، نمی‌توانست از آن شرایط جان سالم به در ببرد. پیاده که شدند، علی به خلبان‌ها که از بالگردها پیاده شده بودند و دورتر ایستاده و برای آنها دست تکان می‌دادند، نگاه کرد. دست رو شانه اکبر گذاشت.

- تو جان مرا نجات دادی.

- فکر این را نکن که شیرودی کاری انجام داده. خودت دیدی در چه مهلکه‌ای گیر افتاده بودیم. نه من، که هیچ خلبانی قادر به فرار از آن نبود. اما آن بالا...

آه کشید و آسمان آبی پس از باران را نگریست.

- آن بالا کسی وجود دارد که قادر است، در هر حال و وضعیتی هر کسی را نجات بدهد.

صدایش را پایین آورد. گونه‌هایش گل انداخته بود.

- به خدا فکر کن.

دست‌ها را زیر سر گذاشته و دراز کشیده بود و می‌اندیشید.

حمیدرضا پیش چشمش قد کشید، خندان و مهربان. چه زیبا می‌خندید. از این پهلوی به آن پهلوی چرخید. اکبر چند بار با او رفته بود مأموریت و چند بار در طول سالیانی که او را می‌شناخت، با هم سر یک میز غذا خورده بودند؟ به یاد نیاورد. یاد شوخی‌هایش با او افتاد. دنبال هم می‌دویدند و پارچ آب، روی سر هم خالی می‌کردند. سرش از تصور فقدان حمیدرضا داغ شد. آه کشید و داغی اشک، چشمش را سوزاند. از این پهلوی به آن پهلوی چرخید. پیکر سوخته و جزغاله شده احمد کشوری، جلو چشمش تداعی شد. شهید سوخته هوانیروز! دوباره در لایه لایه

ذهنش چرخید. ملول شد و اندوه در تمام سلول‌های تنش نفوذ کرد. تبسم همیشگی احمد را به یاد آورد و آرامشی را که از چهره او ساطع می‌شد، قلبش فشرده شد. به یاد همه عملیات‌هایی که با احمد رفته بود و صمیمیتی که این اواخر با او پیدا کرده بود، قطره اشکی همچون سرب مذاب، از گوشه چشمش فرو چکید و تا کنار گوش را خیس کرد. «جنگ، جنگ تحمیلی چه بر سر من و دوستانم آورد؟» از ذهنش گذشت و چشم دوخت به سقف. صدای جیرجیر تخت، آرامش شبانه محیط را بر هم زد. صدای احمد تو گوشش پیچید: با فضل‌الله مشهدی رفته بودیم مأموریت جبهه ایلام. قرار بود ادوات زرهی عراق را در منطقه میمک و پشت تنگه بینا از بین ببریم. در مسیر پرواز، از فاصله نسبتاً زیاد تو دامنه کوه، چشم فضل‌الله به چیزی خورد که جلب توجه می‌کرد. گفت که بروم نزدیک‌تر. رفتم جلوتر. مردی را دیدم که با بچه‌ای کنار یک یخچال نشسته است. بچه به محض نزدیک شدن ما، دوید و خودش را تو بغل مرد جا داد. ما کمی ارتفاع گرفتیم و گردشی دور سر آنها انجام دادیم. وقتی مرد فهمید خلبان ایرانی هستیم، برایمان دست تکان داد. چندین بار به یخچال اشاره کرد و چیزهایی گفت که ما نمی‌فهمیدیم. انگار کمک می‌خواست.

پایین را نگاه می‌کردیم، اما از حرف‌های مرد چیزی دستگیرمان نمی‌شد. عاقبت در یخچال را باز کرد. دستی از آن بیرون آمد مرد چیزی رو به یخچال گفت و زنی از داخل آن بیرون آمد. معلوم شد که او به محض شنیدن صدای بالگرد زنش را توی یخچال پنهان کرده، مبادا دست خلبانان عراقی به او برسد.

حرف به اینجا که رسیده بود، صدای گریه و ضجه احمد بلند شده بود. اکبر که پشت دستش را رو پیشانی گذاشته بود و چشم به سقف

داشت، دست جلو دهان گرفت تا صدای گریه‌اش بلند نشود. به یاد آورد که احمد همیشه از یادآوری این خاطره بغضش می‌ترکید.

- اکبر نمی‌دانی وقتی این صحنه را دیدم، تا برسیم به پایگاه من و مشهدی گریه می‌کردیم. درخشش قطره‌های اشک تو چشمان احمد، تصویر ذهنش شد. نشست و دست‌ها را رو پیشانی گذاشت و گریست.

- الله اکبر.

اکبر گفت و بلند شد. از اتاق بیرون رفت. هنوز رطوبت اشک تو چشم‌ها و روی گونه‌هایش بود. حجم دلتنگی‌اش آن قدر بود که جلو پنجره بایستد و دست رو صورت بگذارد و بی صدا اشک بریزد. سبک‌تر که شد، نشست به مرور طرح و نقشه عملیاتی.

- حی علی الصلوه.

با صدای اذان صبح که از مسجد پایگاه پخش می‌شد و تو محوطه می‌پیچید، آستین‌ها را بالا زد و به کمک خلبانش اندیشید که مسمومیت غذایی شده بود و نمی‌توانست در عملیات، همراه او بیاید.

نمازش را خواند، با طمأنینه. آرامش به وجودش برگشته بود. آرش را صدا زد.

- می‌توانی با من بیایی؟

آرش مثل همیشه آماده و سر حال بود.

- بله! حتماً کی می‌تواند به شما بگوید نه؟!...

دست زد رو شانه‌اش: «پس آماده شو آرش کمانگیر.»

اولین گروه آتش آماده شدند و به سمت منطقه به پرواز درآمدند. اکبر تو اتاقک عقب نشست و فرامین در دستانش بود. احمد رضا تو اتاقک جلویی و دوربین جلو چشمانش.

به ستون زرهی عراقی و تانک‌ها که نامنظم در هر جای دشت پراکنده بودند، نگاه کرد.

- چینش تانک‌ها منظم نیست که سر و ته ستون را بزنی و ناکارشان کنیم. پراکنده‌اند. اکبر از تو اتاقک بیرون را پایید.

- غصه نخور، همین طوری هم حریفشان هستیم. آرش روی اولین تانک متمرکز شد و اکبر دستور آتش داد و موشک رها شد. لحظه‌ای بعد تانک منفجر شد و تکه‌های آهنی و دود و آتش بود که به هوا برمی‌خاست.

دومین و سومین تانک هم در دقایق بعدی هدف قرار گرفتند. سیل گلوله که از هر طرف به سویشان شلیک می‌شد، به بدنه بالگرد می‌خورد. از جلو بالگرد سرخی آن را می‌دیدند که کمانه می‌کرد و می‌گذشت. بالگردهای پشتیبانی و نجات، پشت بالگرد کبرا بودند و با شلیک راکت و گلوله توپ بیست میلی‌متری، حواس سرنشینان تانک‌ها را به خود جلب می‌کردند. آرش گلوله چهارم را آماده کرده بود، درست روی هدف. - بزن!

به صدای اکبر شلیک کرد و دود و انفجار که در منطقه پر شد، هر دو از شوق فریاد کشیدند.

- گلوله بعدی را پرتاب کن.

اکبر گفت و آرش از دوربین، هدف را پایید. نور سرخی جلو اتاقک را پر کرد، گلوله تانک به بالگرد اصابت کرد.

صدای مهیبی بلند شد. کابین عقب در هم شکست و ترکش بزرگی سینه اکبر را درید. زیر پیراهن آبی‌اش خیس از خون شد، همان زیر پیراهنی آبی تنش بود که برای حمیدرضا و احمد هم خریده بود و هر دوی آنها وقت شهادت آن را به تن داشتند.

خون به سرعت، پیش سینه لباس پروازش را رنگ زد. درد در وجودش پیچید. بالگرد به سرعت به سمت زمین می‌رفت. به شدت به زمین اصابت کرد و به تکه بزرگی از آهن مچاله تبدیل شد. خون تمام کابین را رنگ زد.

اکبر از آن بیرون آمد آرام و آسوده. پاهاش رو زمین بند نبود و خود این را می‌فهمید.

پله پله رو به آسمان پیمود، سبکبال بود و سراپا اشتیاق. از آن بالا، صدای احمد رضا آرش را می‌شنید که بالگردش سقوط کرده و پاهاش به شدت خونریزی داشت و درد می‌کشید و صدا می‌زد. - اکبر... اکبر... تو را به خدا جواب بده اکبر جان...

ملائک به سمت او بال گشوده بودند. اکبر گامی پیش نهاد. روی بال فرشته‌ای نشست. لحظه‌ای بعد بود که به عرش می‌رفت.